



ماہ تا چاہ

حسین
آتش پرور



ماه تا چاه

حسین آتش پرور

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.



نشر مهـری

داستانِ فارسی، رمان * ۴۷

ماه تا چاه

حسین آتش پرور

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۹، نشر مهـری

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۴۱۶۵-۷۷-۱

صفحه‌آرایی: استودیو مهـری | طرح جلد: لاله آتش پرور

مشخصات نشر: نشر مهـری: لندن

۲۰۲۰ میلادی/۱۳۹۹ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۱۸۸ ص.: غیر مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© حسین آتش پرور.

© ۲۰۲۰ نشر مهـری.



www.mehripublishation.com

info@mehripublishation.com



برای دیسفانِ شریفم
که در مشهد گم شده است.

این داستان واقعیت خارجی ندارد و ساخته‌ی ذهن نویسنده است.

رسم‌الخط این کتاب منطبق با دیدگاه مولف است.

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

نمایه

۱۰۷	پشت این حاشیه‌های سبز ۲
۱۰۷	شخصیت خیابان کوهسنگی
۱۰۹	خیابان کوهسنگی
۱۱۲	پپسی
۱۱۴	دبیرستان علم
۱۱۶	کوهسنگی زیبایم
۱۱۸	آهسته با کودکی‌ها از خیابان کوهسنگی فاصله می‌گیرم
۱۲۱	خیابان امام رضا
۱۲۳	خواننده‌ی عزیز
۱۲۴	۸ - سفر چرخ به چاه
۱۲۷	یک بار دیگر از تاریخ
۱۲۹	۷- میدان بی‌شخصیت
۱۳۴	زمین را شخم زده
۱۳۶	۶ - در قرنطینه‌ی ددت
۱۳۹	فتح‌آبادی دست به شانه‌ام می‌زند
۱۴۱	۵ - آبی ماه
۱۴۴	اگر قرار بود یادگارها
۱۴۵	۴ - مصاحبه‌ی روزنامه‌ی آفتاب نه به شرق، نه به غرب
۱۴۹	علی اکبراسکندانی
۱۵۲	۳ - بلوار ملک آباد
۱۵۴	سفر پنجاه ساله
۱۵۸	۲ - میدان شهدا
۱۶۱	این خیابان چشم مشهد است
۱۶۳	۱ - خیابان امام رضا
۱۷۱	درباره‌ی نویسنده

۹	۱- خیابان تهران
۱۸	ساعت ۱۰/۴۵ دوشنبه بیستم آبان ماه ۱۳۸۱
۲۳	۱-۲- میدان شاه: مجسمه
۲۸	به طرف چهارراه نادری
۳۱	۳- میدان اعدام: فلکه‌ی برق
۳۴	۱-۳- از مدت‌ها پیش
۳۶	۴- روزنامه‌ی آفتاب به شرق
۴۳	مدت‌ها در مشهد
۴۷	۵ - سفر ماه
۵۷	هنوز داستان مکان مشخصی ندارد.
۶۳	۶ - تخریب ساختمان داستان از طرف کمیسیون ماده صد
۷۲	۱-۶- شهرداری محترم منطقه ۲۱
۷۳	۶-۲- روز بعد
۷۴	۶-۳- شهرداری منطقه
۷۸	فتح‌آبادی پخش را روشن می‌کند:
۸۱	۷- خاب، خیابان راهنمایی را بیدار کرده بود
۸۴	از فلکه‌ی برق می‌گذریم
۸۶	۸- چشم‌ها
۸۹	موضوع نویسنده
۹۱	کوه - سنگی
۹۳	خیابان کوهسنگی
۹۵	فلکه‌ی تقی آباد
۹۷	بیمارستان قائم:
۹۹	پشت این حاشیه‌های سبز ۱
۹۹	شخصیت خیابان کوهسنگی
۱۰۱	خیابان کوهسنگی
۱۰۵	ساواک

خیابانِ تهران

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

خیابان تهران - خیابان امام رضا

۱- خیابان تهران

چرق و چرقِ اسپند بر آتش. دود. قریانی شتر. صدای تلاوت قرآن. شربت.
سربندهای سبز و سرخ هیپهات منہ ذله و مسافرِ کربلا. صدای نوحه‌ی حاج
صادق آهنگران:

با نوای کاروان
باربندید هم‌رهان
باربندید هم‌رهان
این قافله عزمِ کربولا دارند
این قافله عزمِ کربولا دارند

پرچم‌های قرمز و سبز و زردِ مسافرِ کربلا: نصرُمن الله و فتح ان قریب.
مسافرِ کربلا که با قدم‌های مصمم، محکم تکان می‌خورند. های‌های خون
بارش ابر بهار:

عراقی با چمران جهان آرا دادیم
 نامجو، فکوری، فلاحی، قرنی‌ها دادیم
 شیرودی، شریعت، عباس دوران دادیم
 نزدیک لشکر کربلا ما جوون‌ها دادیم
 پیروان علی با حسین نوجوون‌ها دادیم

ارتشی هم سپاه، بسیجی‌ها دادیم

کربلا، کربلا ما داریم میاییم
 کربلا، کربلا ما داریم میاییم

خیابان را بسته اند؛ از فلکه‌ی برق تا دم بست. هر هفته، هر روز، هر ماه. امروز خیابان تهران بسته است. گروه می‌آیند. سربازها می‌آیند. فقط آمدن شان مهم است. حالا دیگر صدای پوتین‌هایشان که یک روز - روزهای رژه ارتش - به وقت رژه، آن قدر مهم بود که خیابان تهران را کر می‌کرد و بخاطرش - بخاطر صدا و برق‌شان - تشویق می‌شدند، امروز اصلن مهم نیست. حالا کسی به صدای پا و برق پوتین‌ها اصلن توجه نمی‌کند. چیزی که امروز در سربازی مرده است. تمیزی و نظم امروز به درد نمی‌خورد. مهم رفتن است. و در این خیابان - تهران - همه با خروش می‌دوند؛ به حالت دو و نیمه دو. چهره‌های جدی و مصمم. تمام خیابان تهران از فلکه‌ی برق تا دم حرم پر و لبریز است. از سرباز و بسیجی و دانش‌آموز. همه‌ی گروه‌ها، هر روز این رود خروشان جاری است.

شهریار کاظمی پرچم سبز نصر من الله و فتح ان قریب، بردوش دارد. روی سربند قرمزش نوشته شده: مسافر کربلا.

داد می‌کشم: شهریار. شهریار.

به حالت دو برمی‌گردد و با تبسم می‌گوید: آقا، ما طلبیده شدیم.

سوی دیار عاشقان، سوی دیار عاشقان
 رو به خدا می‌رویم، رو به خدا می‌رویم
 بهر ولای عشق او، بهر ولای عشق او
 به کربلا می‌رویم، به کربلا می‌رویم

چند جوان ریشو، روی سقف کابین وانت نیشان آبی رنگی نشسته‌اند. عقب‌اش، سه بلندگوی شیپوری در سه جهت روی چهارپایه‌ی بلندی قرار دارد. یک نفر از جوان‌ها که دهانش کف کرده است، در جلو پشت میکروفن نشسته و نوحه پخش می‌کند:

کربلا، کربلا ما داریم میاییم

کربلا، کربلا ما داریم میاییم

اسرای مظلوم ما داریم میاییم

صفدری، حزب اسلامی و یاران دادیم

هفتاد و دو سردار هفتم تیر دادیم

بهشتی، مفتاح، مطهری‌ها دادیم

مصطفی خمینی، رجایی، باهنرها دادیم

دستغیب، صدوقی، اشرفی، مدنی‌ها دادیم

منتظر، محمد، اندرزگوها دادیم

کربلا، کربلا ما داریم میاییم

کربلا، کربلا ما داریم میاییم

قدوسی، هاشمی، کلاهدوزها دادیم

و به آن‌ها نگاه می‌کنند و برای‌شان خون می‌گیرند. دعا و گریه‌ی مادرها پشت سر پیاده‌هایی که در سواره‌رو می‌دوند، بدرقه‌ی راهشان می‌شود: این قافله عزم کربوبلا دارد.

خیابان تهران، خیابان کودکی‌ها، جوانی‌ها و نوجوانی‌هایم را در [خیابان بهار آبی بود]، جا گذاشته‌ام. بروید ببینید. این، همان خیابان است. وجب به وجب‌اش را می‌شناسم. آدم‌ها و مغازه‌هایش را می‌بینم. می‌خاهم به مدرسه بروم. هنوز دانشجوی ضمن خدمت نشده و از خیابان امام رضا به روبروی کشتارگاه و میدان اعدام منتقل م‌نکرده‌اند.

می‌خاهم به مدرسه بروم. خیابان را بسته‌اند. خیابان امام رضا پر از پرچم‌های سبز و سرخ و زرد است که با حرکت محکم پاها و طنین صدای حاج صادق آهنگران تکان تکان می‌خورد و جوان‌هایی که با پای برهنه پشت سر شه‌ریار کاظمی می‌دوند تا به زیارت برسند.

در فلکه‌ی آب، شتری را کشته‌اند. بچه‌ها از روی خون شتر می‌دوند. پاهای‌شان خونی می‌شود. قدم‌هایشان به روی اسفالت خونی می‌ماند. به روی خط سفید ممتد، وسط خیابان، خونی می‌دوند و قرآن را می‌بوسند و از زیر آن رد می‌شوند. سواره‌روی وجود ندارد. خیابان امام رضا هم‌اش پیاده‌رو است. منتها پیاده‌های سواره‌رو با پیاده‌های پیاده‌رو فرق دارند؛ آن‌ها می‌دوند و این‌ها ایستاده‌اند. آن‌ها طلبیده شده و این‌ها نشده‌اند. آن‌ها لیاقت دارند و این‌ها ندارند. این‌ها را شه‌ریار کاظمی وقتی رفت با زبان بی‌زبانی گفت.

رود خروشان آدم با سربندهای قرمز که رویش سفید و سیاه نوشته شده: هیئات منه ذله. مسافر کربلا، می‌رود تا به دریای آدم‌ها، به اقیانوس کربلا سرریز کند.

آن پیر مردی که محاسن سفید دارد و با سمپاش استیل به روی جمعیت گلاب می‌پاشد، به گمانم آقای خدایی است.

سواره‌رو خیابان امام رضا دیوانه وار، خروشان می‌دود. مجنون وار می‌رود.

شه‌ریار کاظمی دانش‌آموز کلاس سوم راهنمایی مدرسه‌ی استاد محمدتقی شریعتی است.

می‌گوییم: کلاس؟

می‌گوید: آقا ما طلبیده شدیم. می‌روم که دیر نرسم.

خم می‌شود. قرآن را می‌بوسد. خود را دولا می‌کند و از زیر قرآن رد می‌شود. با پای برهنه، خون شتر را لگد می‌کند. با قدم‌های خونی و پرچم سبز و سرخ روی خط ممتد سفید بر اسفالت‌های داغ می‌دود. قدم‌هایش خونی بر اسفالت می‌ماند. بقیه به دنبالش می‌دوند و پرچم‌های سبز و سرخ نصرمن الله و فتح ان قریب و یا حسین و مسافر کربلا با صدای حاج صادق آهنگران تکان تکان می‌خورد:

این قافله عزم کربوبلا دارند

این قافله عزم کربوبلا دارند

بوی گلاب. صدای صلوات. دود و جرق جرق اسپند. صدای بم و پر طنین حاج صادق آهنگران:

هر که دارد هوس کربوبلا بسم الله

هر که دارد سر همراهی ما بسم الله

مادرها خون می‌گیرند. هر کس برای خودش گریه می‌کند و به دیگری کاری ندارد. در پیاده‌رو که جای سوزن انداز نیست، بیشتر، مادرها هستند. در سواره‌رو جای سوزن انداز نیست. آدم‌ها مثل دانه‌های ارزن کنار هم، گاه آرام در جا می‌لغزند؛ از فلکه‌ی برق تا حرم، هرروز از ساعت هشت صبح تا ساعت‌های دو، دو و نیم در سواره‌روها پیاده می‌دوند. پیاده‌روها، ایستاده‌اند

نمی‌توانم بدوم. سینه‌ام خِس خِس می‌کند. نفسم می‌گیرد. این گردِ گِجِ تخته سیاه لعنتی، لامذهبِ کارم را ساخته و سینه‌ام را خراب کرده است. هرروزِ این خیابانِ رودخانه است. سواره رو اش رودِ خروشان است که با صدای حاج صادقِ آهنگران به اقیانوسِ کربویلا می‌ریزد. رودخانه‌ی امام رضا. و من در بستررودخانه پیاده شدم. شهریارِ کاظمی قطره‌ای است که با پای برهنه و خونی می‌دود تا اقیانوس شود. کاظمی این قدرت را دارد که سواره‌رو خیابانِ تهران یا هرخیابانِ دیگری در مشهد یا هر جای دیگر ایران را رودخانه کند و در آن جاری شود. اما من که معلم او هستم این قدرت را ندارم.

صدای سلام و صلوات می‌آید و آقایِ خدایی با پمپِ سمپاشِ استیل، گلابِ نابِ قمصر کاشان با زیر بغلِ پاره به روی جمعیت می‌پاشد. بوی دود و اسپند و دعا و گریه و تَبَسَم‌های کودکانه‌ی شهریارِ کاظمی که رودخانه است و می‌خروشد، تمام خیابانِ امام رضا را پوشانده است. می‌رود تا به پشت بام‌های اطرافِ تمام خیابان‌ها سرریز کند.

مغناطیسی او را به خود می‌کشد. سر به همه جا می‌کوبد و پیاده‌ها-آن‌هایی که ایستاده‌اند، خون‌گریه می‌کنند. مادرها در حاشیه‌ی رودخانه جمع شده‌اند و گریه سر داده‌اند. گریه‌ای که در خیابانِ امام رضا خروشان است. صدای دعا و صلوات مادرها جاری است. قدم به قدم شربت می‌دهند. رزمنده‌ها هیچ نمی‌گویند. فقط با تَبَسَم حرف می‌زنند. صدایی که می‌گوید: ما را دعا کنید.

از شهریارِ کاظمی است.

بلندگو با صدای حاج صادقِ آهنگران سوزناک می‌خاند:

سوی دیار عاشقان، سوی دیار عاشقان
رو به خدا می‌رویم، رو به خدا می‌رویم
بهر ولای عشق او، بهر ولای عشق او
به کربلا می‌رویم، به کربلا می‌رویم

پمپِ سمپاشِ استیل که با آن گلاب به روی جمعیت می‌پاشد، بر پشتِ آقایِ خدایی لق می‌خورد. به گمانم تسمه‌اش گشاد است و فرصت نکرده آن را تنگ کند. آقایِ خدایی همیشه‌ی خدا زیر بغلش پاره است.

اولین کسی را که می‌بینم شهریارِ کاظمی است. صورت‌های دیگری را که به جبهه می‌روند در ذهنم نمانده. رودی از شهریارِ کاظمی، دانش‌آموز سال سوم راهنمایی استاد محمد تقی شریعتی که لباس جبهه پوشیده است با سربندِ قرمز و پرچم‌های سبز و سرخ و زرد در خیابانِ امام رضا سرریز کرده است.

کاظمی می‌دود، مبدا عقب بماند و به کلاس نرسد. خودش به من گفت: آقا، ما طلبیده شدیم.

او طلبیده شده اما من نه. او از من جلو زده. او می‌تواند بدود و من

دهانش را باز می‌کند: آ آ. پس بگو که همساده‌یم.

به او رو نمی‌دهم. برایم چای می‌ریزد و پشت میز می‌نشیند: از مراحت خیلی خوشم اومد مهندس. تا حالا همچی مشتری نداشتم دداش. یک خیابون مَشت برات پیدا کردم که حظ کنی. یک خیابون توپ توپ، تروتمیز. خط کشی شده. دوبلکس. ویلایی. درخت کاری با باغچه و استخر و سونا و جکوزی. دو مَمَر. سواره‌رو و پیاده رو. آب. برق. گاز. تلفون. شوقاژ و شیشه سکوریت. آیفون تصویری. با سند شش دونگ. منگوله‌دار. صفر صفر. خشک خشک.

و انگشت‌هایش را جمع می‌کند طرف دهانش و می‌بوسد: آه. مامان مامان. باقلوا. هلو.

و قاه قاه می‌خندد: برو تو گلو. حالا کیف کردی. اخماتو واکن مهندس جان. اِ قدر سخت نگیر.

مختصر می‌گویم: متشکرم.

به چای اشاره می‌کند: سرد مِشه. بزن روشن شی.

هیكل چاقش را در صندلی جابجا می‌کند. از این که آقای فتح‌آبادی صد و هشتاد درجه تغییر کرده است، تعجب می‌کنم. اما احتیاط را از دست نمی‌دهم. از طرفی خوشحالم که شاید کمکم کند. می‌گویم: حالا که دارم میرم پیاده روی

- کجا؟ چن روزه تو فکرتم مهندس. تازه حالا شما رو پیدا کردم. بین مهندس چون همساده‌ای و از مراعات خوشم اومد مَرَم با هم گشتی بزنم. اگر پسندیدی فه بها. نپسندیدی، از شما به خیر از ما بسلامت.

و اشاره به چای می‌کند: بزن که سرد شد.

چای را سر می‌کشم. جوشیده و تلخ است. از پشت میز بلند می‌شود و بدون مقدمه می‌گوید: بزن بَرَم.

می‌گویم: باشه بعد.

ساعت ۱۰/۴۵ دوشنبه بیستم آبان ماه ۱۳۸۱

از بنگاه بیرون آمده بود. صدایم می‌زند: مهندس. مهندس.

راهم را می‌کشم که بروم. بلندتر صدا می‌زند: با شما هستم.

بد اخلاق برمی‌گردم به او: با من بودید؟!

-یک تُک پا تشریف بیارین.

همچنان که به داخل بنگاه می‌رود، با خنده‌ای چاق می‌گوید: مشکلات را حل کردم مهندس.

تعجب و بعد خوشحالی‌ام را با گفتن: من مهندس نیستم!

اصلن به رویش نمی‌آورم. می‌گوید: جان مهندس اصلن ناراحت نشو.

و با لودگی ادامه می‌دهد: مگر مدرکی که ما به مردم مِدِم کمتر ازای

دانشگاه‌هایه؟

و در صورتم می‌خندد: یک تُک پا تشریف بیارین با هم گپ بزنیم.

و می‌پرسد: مثل ای که ای طفرفا مشینی مهندس جان؟

سرسری جواب می‌دهم: آپارتمان‌ها.

جدی می‌شود: مگر خیابون نم‌خی که چی بلُ مُشد بْشه. بزن برم. به دنبالش کشیده می‌شوم. بنگاه را می‌بندد. کنترل ماشین شاستی بلند را که در پیاده‌رو پارک کرده است، می‌زند. ماشین بیق بیق می‌کند. هم زمان چهار چراغ زرد در چهار طرف ماشین چشمک می‌زند. پشت فرمان می‌نشیند. به من که خشکم زده می‌گوید: بپر بالا که رفتم خانه‌ی دایی و می‌خاند:

شب که میشه مُو دلم مشنگه بیا
ای که چشات خوشگل و فشنگه بیا

عینک دودی می‌زند. و راه می‌افتد: دنیا رو سخ نگیر مهندس.
می‌رسیم میدان فردوسی. ویراژ می‌رود و پخش را روشن و صدایش را بلند می‌کند:

تو هر چقدر که خواهی دل منو بسوزون
برو هر اسبی داری برای من بتازون
آخه قیامتی هم توی کاره
خدا پرده ز کارت بر میداره
یه روز در محضر عدل الهی
بهت ثابت میشه که روسیاهی
جلوی پیکانی می‌پیچد: الاغ
اگه مقصر من باشم میرم جهنم
روحم میشه با آتش سوزنده همدم

- حالا چی منویسی مهندس. بی‌ادبی نه بْشه به هر که مقش منویسه
مگن نویسنده

اخم می‌کنم: ببین آقای فتح‌آبادی از این صحبتا نداشتیم. اجازه بده پیاده بشم.

دستم را می‌گیرد. شوخی کردم بابا. به زت برخورد مهندس. گفتم که از فکر دریبایی و مزاحی کرده بشم. دیدم پیشنهادت یک جوریه از فکر و مرامت خوشم امد. گفتم یک ساعتی برم حال کنم. اهلش هستی؟

کنجگاو می‌گوییم: اهل چی؟

- با دود و دم حال مکنی یا با لب تر کردن یا اهل صفا کردنی مهندس.
و بوق می‌زند.

- اهل چیزی نیستیم.

مگه مشه؟ مزاح مکنی مهندس.

دستی به شانهام می‌زند و می‌خندد: بزار برت بگم. یک بنده خدایی با چن نفر مرن حال و هُول. سیگار تعارف مکنن مگه نمکشم. منقل میارن. مگه نستم. یکی از بچه‌ها استکان تعارف مکنه. مگه معذور. یکی مگه اهل عشق و حال که هستی؟ مگه که نه. صاب خونه از کوره در مَره و مگه بابا پس فرق تو با گاب مو چیه ددش؟ گاب مو هم اهل هیچی نیس.

فتح‌آبادی تا اخم مرا می‌بیند، هم زمان که برای عابری بوق می‌زند، رو به من مهلت نمی‌دهد: به دل نگیر مهندس. گفتم مزاح کنم. آخر ای شاعر ماعرا همه اهل دود و دم و صفان. نمی‌بینی توی تلوزیون همه موهاشون بلندند؟ خلاصه همه اهل دل و مرام هستن. مثل ای که شما خیلی با بقیه توفیر دَری. نه موهاات بلندند نه قیافهات به نویسنده جماعت مْخوره.

فلکه‌ی دروازه قوچان را دور می‌زند به سمت بالا خیابان و بلوار نادری.
هر روز از این مسیر سر کار می‌روم:

آپارتمان‌های مرتفع. میدان فردوسی. بلوار نادری. میدان شهدا. حرم. خیابان نواب صفوی. میدان اعدام. کشتارگاه.

پنجاه سال زندگی در خیابان‌های مشهد برایم شکل می‌گیرند. پخش

صوت همچنان روشن است:

اگه مقصر من باشم میرم جهنم
روخم همیشه با آتش سوزنده همدم

فتح آبادی خواهم را پرت می کند: پس نویسنده‌ای و شعر مگی یا داستان
ماستان سرهم مکنی؟

سرسری جوابش را می دهم: یک چیزی می نویسم.
- حالا مو آمدم و برات یک خیابون مَشْت پیدا کردم که باب دندونت
بود. چطوری با ما مخی حساب کنی؟

می گویم: کمیسیون اش را می دهم.

رو به من دنده عوض می کند: چطوری؟

فکرش را نکردام: چطوری؟

درست می گوید. چطور باید راضی اش کنم. و برچه اساس باید کمیسیون

او را بدهم؟

می پرسد: ساکت شدی مهندس.

جواب می دهم: با هم توافق می کنیم.

و با خودم فکر می کنم که چطوری باید او را راضی کنم؟

به میدان شهدا رسیده‌ایم.

میدان شاه:

۱- مجسمه

دسته‌ی موزیک ارتش ساعت ۹/۵ صبح بعد از ما وارد میدان می شود.
هفته‌ی قبل وقتی آقای باقریان ناظم مدرسه به ما گفت: اگر سرهایتان را
با نمره ۲ بزنین و یخنی سفید داشته باشین و نظم و ترتیب را رعایت کنین
و تر و تمیز بیایید، شما را به جشن خواهیم برد.

همگی داد کشیدیم: هورااااا. آخ جان.

و به هوا پریدیم. و لوله‌ای برپا شد.

سواره‌رو و پیاده‌رو میدان را با ماشین آتش‌نشانی شسته بودند. گروه
موزیک ارتش از نرده‌ها عبور می کند. از روی چمن‌ها رد می شود و آن‌ها را
لگد می کند تا به جلو حوض برسد. در آن جا مستقر می شود.

پاسبان‌ها، پوتین‌ها را واکس زده و ریش‌هایشان را دوتیغه کرده‌اند.
لباس‌های نو سورمه‌ای‌شان را برای امروز پوشیده‌اند. درجه‌هایشان در آفتاب

دلآوری‌های مردم غیور و جانفشانی‌های فرزندان سلحشور و دلیر این مرز و بوم در راه حفظ تاج و تخت سلطنت می‌گوید. یک گروه دانش‌آموز که مثل ما سرهایشان را از ته با نمره ۲ زده‌اند، و یخنی سفید دارند، از خیابان ارگ وارد میدان می‌شوند. روی پرچم‌شان نوشته شده است: دبستان دولتی بدایع نگار

پارچه‌ی سفیدی که دانش‌آموزان دوطرف‌اش را گرفته‌اند، چهارم آبان را به ملت شریف و نجیب ایران تبریک می‌گوید. در دست هر کدام از دانش‌آموزان پرچم کاغذی سه رنگ سه گوشه است که آن را تکان می‌دهند و ابراز احساسات می‌کنند. گلدان‌های شمعدانی قرمزی را که برای امروز دور میدان به خاک کرده‌اند، طراوت و شادابی خاصی به میدان داده است. دسته‌ای سرباز همچنان که پا به زمین می‌کوبند، وارد میدان می‌شوند. می‌روند و در کنار جایگاه خبردار می‌ایستند. بغل دستی که گردن کشیدن مرا می‌بیند، محکم پایم را فشار می‌دهد: فرار نکنی که ناظم مامور مخفی گذاشته.

با آرنج به گرده‌اش می‌کوبم: کی مِخه فرار کنه یَره.
و حواسم را جمع می‌کنم.

کشتی‌گیران با جوخه به همراه مُسلم اسکندر فیلابی. دختران و پسران سپاه دانش، به میدان وارد می‌شوند و در جایگاه خود قرار می‌گیرند. چندین تاج گل بزرگ اهدایی اصناف و سازمان‌های مختلف، در پای ستون مجسمه گذاشته‌اند. یک استوار درشت هیکل دژبان، با اکسل و گتر سفید که بازوها و روی سینه‌اش را پر از مدال کرده، بر موتورسیکلت گول پیکر زنداپ، در خیابان‌های منتها به میدان گشت می‌زند. موتور را با شیشه‌های رنگی و پرچم‌های سه گوشه تزئین کرده است. مجسمه در میان نوازش فواره‌ها، سوار بر اسب در حال تاخت رو به حرم ایستاده است.

کادیلاک مشکی رنگی که از دو طرف دو افسر موتور سوار آن را

برق می‌زند. سواره روها را بسته‌اند. تنها بالا خیابان به طرف حرم، خیابان پهلوی و دانشگاه برای عبور کارمندان ادارات و دانش‌آموزان و اصناف باز است. گروه موزیک سازهای خود را کوک می‌کنند. تمام میدان را برق انداخته‌اند. ناظم گفت: بعد از جشن مسابقه‌ی ماست خوری. طناب‌کشی و لانکا بازی در مدرسه راه می‌اندازیم.

و همین‌ها ما را به مجسمه کشانده بود. از طرفی بهتر از کلاس و جریمه و کتک‌های آقای اسفندیاری بود.

چند دژبان در اطراف راه می‌روند. نرده‌های دور میدان را تازه سبز، رنگ کرده‌اند. چند بلندگوی شیپوری که از درخت‌های چنار آویزان است، مقدم ورود ورزشکاران باستانی کار را گرمی می‌دارند. پشت سر، گروه محلی رقص چوب تربت جام وارد میدان می‌شود. سردسته‌ی ورزشکاران باستانی که مرد کچل و خپله‌ای است، از نرده‌ها عبور می‌کند. ضمن ادای احترام و نثار تاج گل، می‌رود و زمین پای مجسمه را می‌بوسد. صنف خوار و بار فروشان. خیاط‌ها. کفاش‌ها. آرایشگران مردانه و زنانه‌ی مشهد. گرمابه‌داران عمومی و خصوصی. همچنین سندیکای رفتگران شهرداری مشهد. کارگران کارخانه‌ی نخریسی و برق خسروی، یکی یکی با پرچم وارد میدان می‌شوند و دسته گل نثار مجسمه می‌کنند.

فواره‌ها با تمام توان آسمان مجسمه را آب پاشی و هوا را با طراوت می‌کنند. رهبر کوتاه قد گروه موزیک دست‌ها و شانه‌های مرتب بالا و پایین می‌شود و گروه موزیک برای خود می‌نوازد و ما را شاد می‌کند. دانش‌آموزان پیشاهنگ با لباس‌های فرم. گروه سرود دبیرستان دخترانه‌ی شاهدخت. اعضاء حزب ایران نوین. سازمان شیرو خورشید سرخ و لژیون خدمتگزاران بشر. کمیته‌ی ملی پیکار با بیسوادی. شیر بچه‌ها، یکی یکی با پرچم و نشان مخصوص می‌آیند. بلندگوهای شیپوری که در چهار گوشه‌ی میدان مجسمه روی درختان کار گذاشته‌اند، فضا را جر می‌دهد و از

می‌گوییم که اسم شما را مثل اسم نویسنده و ناشر و طراح و حروف چین و چاپخانه، به عنوان تهیه‌کننده‌ی مکان داستان در شناسنامه‌ی کتاب بیاورند. می‌خندد و برای عابری که گمان می‌رود زوار است و یک باره جلوی ماشین می‌پرد، بوق می‌کشد: هَششش الاغ.

و به من رو می‌کند: قریون مِرامت مِهندس.
دست‌اش را جلوی من می‌گیرد: بزَن قدش که با حالی
خنده‌ام می‌گیرد. فتح‌آبادی شروع به خاندن می‌کند:

شب که میشه مُو دلمِ مِشنگه بیا
ای که چشات خوشگل و فشنگه بیا
و به من می‌گوید: چه عجب یخت وا شد.
دنبال حرفش را می‌گیرد: ای شد حرف.

از چهارراه نادری گذشته‌ایم. روبروی کوچه‌ی چهارباغ و کاروانسرای ملک می‌رسیم: این طور که شنیده‌ام بالا خیابان یکی از اولین خیابان‌های ایران است و در زمان شاه عباس کشیده شده. احتمالاً نقشه و طرح آن هم کار شیخ بهایی است. همان طور که می‌گویند خط نوشته‌های روی کاشی‌های حرم و دور گنبد کار علی رضا عباسی خطاط مشهور دوره صفویه است.

حرم کاملن دیده می‌شود. می‌رسیم به زیرگذر. این جا چقدر فرق کرده. از وقتی یادم می‌آید: همان زمانی که بال چادر مادر را می‌گرفتم تا در حرم گم نشوم، همیشه دور و بر حرم کنده است. از وقتی به یاد دارم در اطراف حرم و صحن‌ها، بنا و سنگ تراش و کاشی کار، کار می‌کند. در این چهل سالی که من می‌بینم همیشه یک جایی از حرم یا چوب بست دارد، یا سنگ تراش‌ها مشغول تیشه کاری‌اند و یا کاشی کار و آینه کار و کارگر مشغول

به طرف چهارراه نادری و حرم می‌رویم: گنبد و بارگاه و گلدسته‌ها پیدا می‌شوند. فتح‌آبادی تا چشمش به گنبد بارگاه می‌افتد، ضبط را خاموش و پشت فرمان خم می‌شود و به آقا سلام می‌دهد: از سلام علیک یا امام رضا. و رو به من با لهجه‌ی غلیظ مشهدی می‌گوید: ما مِشدیا هرچه دَرَم از دولت سر آقا دَرَم.

و ادامه می‌دهد: نگفتی با ما چطور حساب مکنی مهندس. از خودم، میدان شاه و میدان شهدا بیرون می‌آیم و جواب می‌دهم: بعد که ناشر پیدا کردم و کتاب چاپ شد، سفارش می‌کنم چند درصدی از قیمت پشت جلد به شما بدهند. وا می‌چرتد و به شانه‌ام می‌زند: زکی بابا. بزرگ نمیر بهار میه. وعده سر خرمن مدی مهندس.

برایش توضیح می‌دهم: کتاب هزینه دارد؛ حروف چینی، طرح جلد، چاپ و صحافی و حق التالیف و... حالا هزینه‌ی پیدا کردن مکان داستان را هم به آن اضافه می‌کنیم. که ناشر باید قبول کند.

می‌گوید: اگر نده؟

به فکر فرو می‌روم. بعد می‌گوییم: از حق التالیف خودم می‌دهم. از این گذشته

کار است. این کنده کاری‌های حرم کی می‌خاهد تمام شود، خدا می‌داند. بالِ چادر مادر را می‌گرفتم. بیشتر از صحنِ مسجد گوهرشاد که تقریباً روبروی خیابان تهران بود و به ندرت از بست پایین یا بالا وارد حرم می‌شدیم؛ حوض‌ها و کاشی‌ها، فواره و کیوتر و گندم، سقاخانه‌ی اسمال طلایی، پنجره فولاد، تا به مسجد گوهرشاد برسیم، بازار. و در حرم زمزمه‌ها و راز و نیازهایی که هیچ کدام در هم گم نمی‌شدند. اشک‌های خاموش و هق‌هق‌های کوتاه، نور طلایی و برق هزاران آینه. بوی مشک عنبر و گلاب.

مادر زیارت نامه را برمی‌داشت. به آن خوب نگاه می‌کرد. بعد آن را می‌بوسید و باز نگاه می‌کرد. و می‌بوسید. آن وقت می‌داد به من. یعنی برخان. من هم مثل او به زیارت نامه نگاه می‌کردم آن را می‌بوسیدم و بو می‌کشیدم. بوی کلاب می‌داد.

تند تند می‌خاندم: اَدْخُلْ یا مولا. اَدْخُلْ یا علی بن موسی الرضا. مادر سواد نداشت. و من که کلاس چهارم ابتدایی بودم تند تند درست و غلط- و بیشتر غلط خوشحال می‌خاندم و کیف می‌کردم و گاهی هم از روی کلمات سخت می‌پریدم و جا می‌زدم. بیشتر وقت‌ها مادر در گوشه‌ای دور در پایین پا روبروی ضریح می‌ایستاد و چادر به صورتش می‌کشید. می‌دانستم که چشم‌هایش بسته بود. از زیر چادر با چشم‌های بسته، خیس درست کلمات را برایم تکرار می‌کرد: احسن الخالقین. و رحمت الله وبر کاته. فتح‌آبادی که در عالم خود تخمه‌ی آفتاب گردان می‌شکند، می‌خاهد بیچد به خیابان امام رضا و فلکه‌ی آب اما منصرف می‌شود. می‌رود به پایین خیابان و میدان اعدام.

آپارتمان‌های مرتفع. میدان فردوسی. بلوار نادری. میدان شهدا. حرم. خیابان نواب صفوی. میدان اعدام. کشتارگاه.

هر روز این مسیر را باید بروم تا به محل کارم در بلوار بیست و دوی

بهمن برسم.

میدان اعدام: فلکه‌ی برق

مردم مشهد صبح شنبه ساعت هشت و ربع در میان حیرت رهگذرانی که می‌خاستند از عرض خیابان‌های تهران (که بعد خیابان امام رضا می‌شود) - ضد - نخریسی - بهار در فلکه‌ی برق بگذرند، دیده بودند که فلکه‌ی برق را با جرثقیل از جا کنند. آن را تکانند تا خاک‌هایش بریزد. بعد روی تریلی انداختند و با دو کامیون ریوی ارتشی پر از سرباز - یکی در جلو و یکی در عقب - اسکورت و روانه‌ی میدان اعدام کردند. دور و بر گل کاری برق قیامت شده بود. مردم با پای برهنه دنبال ریوهای ارتشی و تریلی افتاده بودند. در وقت عبور، فلکه‌ی برق در خیابان تهران جا نمی‌شد و به در و دیوار گیر می‌کرد. دستور دادند اهره برقی بیاورند. جاهایی را که گیر می‌کرد، بریدند. هربار که قسمتی از فلکه را می‌بریدند، صدای (آخ) مردم مشهد گوش فلک را کر و دل جمعیت را ریش ریش می‌کرد. همین که فلکه‌ی آب و سایر گل کاری‌ها وضع را این طور دیدند، از ترس به خود شاشیدند و چک چکشان را می‌شد در خیابان‌ها دید. تریلی حامل فلکه‌ی برق، با دو کامیون ریوی

ارتشی اسکورت، پس از چهار ساعت و بیست و پنج دقیقه به وقت محلی تحت الحفظ با سلام و صلوات و در میان دود اسپند و نمک و هلهله‌ی مردم به سلامت وارد میدان اعدام شدند.

همه چیز از قبل تدارک دیده شده بود. دور تا دور میدان را لباس شخصی‌ها و آدم‌های بیکار گرفته بودند و از سر و کله‌ی هم بالا می‌رفتند تا محکوم را به یکدیگر نشان دهند. میدان به وسیله‌ی گارد ویژه حفاظت می‌شد. فلکه‌ی برق در میان حیرت و التهاب صدها چشم عمومی و خصوصی، خونسرد، لخت و عور درحالی که یک دست به پشت و یک دست به جلو داشت، ایستاده بود. گروه موزیک ارتش که برای جشن افتتاح لحظه شماری می‌کرد، در جایگاه مستقر شد. جرثقیل با خور خوری بی‌مانند و دود عقب، جلو آمد. منشی دادگاه جرم‌ها را به محکوم تفهیم اتهام کرد: با توجه به این که شما باعث سد معبر گردیدید و تاریخ مصرف فلکه‌ها دیگر گذشته است و مجرم به خنده مشکوک بوده، محکوم به حلق آویز با طناب دار در ملاء عام می‌باشید. آیا اعتراضی به حکم صادره از سوی دادگاه محترم دارید؟

فلکه‌ی برق سرش را بالا گرفت. به پرچم‌های رنگی که در باد تکان می‌خورد و به نورهای‌های چراغانی که رنگی خاموش و روشن می‌شد، خندید. میرغضب طناب به گردن گلکاری برق انداخت. آن را خوب محکم و در حضور دادستان محترم و سایر مقامات امتحان و به راننده جرثقیل اشاره کرد. فلکه‌ی برق از جا کنده شد. با دست و پای قطع شده رعشه‌ای به جانش افتاد. او را بالا کشید. لخت و عور بالا رفت و لرزید. به یک باره تکان سختی خورد. بعد شل شد و به خود و میدان و اعدام شاشید.

همین طور و به همین شکل سایر گل‌کاری‌های مشهد را از شنبه تا پنجشنبه، قانونی، به شرح زیر، طبق برنامه اعدام و جمعه را هم تعطیل اعلام کردند:

شنبه: فلکه‌ی برق.

یکشنبه: فلکه‌ی ضد.

دوشنبه: فلکه‌ی سوم اسفند سابق (ده دی)

سه شنبه: فلکه‌ی تقی آباد.

چهارشنبه: فلکه‌ی احمدآباد.

پنجشنبه: فلکه‌ی پارک ملت.

جمعه: تعطیل رسمی.

ضمن پوشیده و مخفی نماند که اعدام و کشتن گلکاری‌ها به همین سادگی‌ها که نوشته می‌شود، نبوده است. بعضی از فلکه‌ها خارج از استاندارد و دست و پا گیر بوده و در میدان اعدام جا نمی‌شدند. به همین خاطر مجبور شدند آن‌ها را جلوی چشم همه و در ملاء عام تکه تکه و هر تکه را جداگانه بکشند.

از این‌ها گذشته، به این نتیجه رسیدند که فلکه‌ها هفت جان دارند. قبل از بردن فلکه‌ی برق، یک جلاذ مجرب و کار کشته را با اختیار تام به محل اعزام کردند. جلاذ بعد از سخنرانی مبسوطی که محیط را آماده می‌نمود گفت: اهالی محترم. فیل را یک باره نمی‌توان خورد، اما می‌شود آن را تکه تکه کرد و بعد خورد. همه کف زدند.

بعد رفت به طرف فواره‌ی آب. یقه‌ی فواره را از پشت گردن گرفت. آن را به عقب برگرداند و جر داد. گردن فواره را زیر گیوتین گذاشت. آن را جلوی چشم همه گردن زد. کله‌ی فواره از فلکه‌ی برق در فلکه‌ی آب افتاد. همین طور درخت‌های چنار کهنسال را یکی یکی گردن زد. چراغ‌های برق را با اسپری پشه کش کشت. و گل‌های گلابول و شمعدانی و رزه‌های قرمز و زرد و سفید را زیر سم فرغون‌ها - بولدوزرها و لودرها، لگدمال کرد.

و (فلکه ها) را با رندی گفته بودند. همین (ها) می‌رساند که مثل همیشه در آذرماه طوفانی در راه است. تاکید کرده بودند که شما سد معبر کرده و باعث کندی حرکت وسایل نقلیه‌ی شهروندان محترم در عصر جدید شده‌اید.

و به یکی دیگر از میدان‌ها که نخاست نامش فاش شود، گفته بودند: شما بیش از حد شاد هستید و مرتب می‌خندید. و می‌گفت که همین، آن‌ها را مشکوک کرده است. بعضی از گل‌کاری‌ها، با خوش خیالی تاریخی به این اخطارها و بازجویی‌ها و (ها) ها اصلن توجه نکرده و آن را پشت گوش انداخته و دروغ پنداشته بودند.

از مدت‌ها پیش، زمزمه‌ها و شایعات خونی مینی بر این که:

میدان اعدام طی سال‌ها از کاربری اصلی خود خارج گردیده و اسمش دیگر با کاربری‌اش مغایرت پیدا کرده است، حالا می‌خواهیم آن را به کاربری اصلی‌اش (یعنی میدان اعدام) برگردانیم، به گوش می‌رسید. برای گل‌کاری‌های مشهد یکی یکی احضاریه صادر کرده و آن‌ها را به دادگاه خاسته و از آن‌ها بازجویی کرده بودند. بعد از گرفتن وثیقه و ضمانت نامه آن‌ها را آزاد کرده و گفته بودند که تا خاتمه‌ی دادرسی پای خود را از شهر بیرون نگذارند. حتی یکی از فلکه‌ها را هم که در هنگام احضار نا فرمانی کرده بود، گوشمالی سختی داده بودند: مامور اجراییات جلوی چشم همه با اُردنگی دستبند به پایش می‌زند. و به گردنش آفتابه‌ی حلبی می‌اندازد. آن وقت دست و رویش را سیاه و او را وارونه سوار خر می‌کنند و روز روشن در خیابان‌ها می‌گردانند. به فلکه‌ی برق تفهیم اتهام کرده بودند: تاریخ مصرف فلکه‌ها دیگر گذشته است. و گفته بودند که پای ورقه را انگشت بزند.

انتشارِ خبرِ خودکشی شاعر و نویسنده نامدارِ خراسان؛ مرحوم شهابی در روزنامه‌ی آفتاب شرق باعث گردید که سری به تاریخ بزنیم. هر صفحه‌ی آن را از دستِ یکی از خاندگان آن، در زمان‌ها و مکان‌های مختلف و متفاوت، بدست آورم تا بشود یک شماره ویژه از شخصیتِ روزنامه‌ای بین‌المللی که چهل سال در مشهد منتشر می‌شود. هر روز موازی با ساکنان این شهر در تیراژ صد و ده میلیون نسخه در خیابان‌ها و کوچه‌های مشهد نسخه به نسخه راه می‌رود و زندگی می‌کند.

البته موازی در مکان. و گر نه در زمان ممکن است یک نفر ساعت هفت صبح سرکار برود و یکی ساعت ده. یا وسط هفته بیکار باشد. آفتاب شرق راس ساعت پنج تا پنج و نیم صبح از قلبِ راکتور هسته‌ای آن یعنی چاپخانه‌ی آفتاب شرق در سوم اسفند طلوع می‌کند. درس‌خراگ‌ها و موی رگ‌های مشهد تغذیه‌ی فرهنگ این شهر و جامعه را به عهده دارد. به یک شخصیت از آگهی تشخیص ترکیب لوله و نشت فاضلاب، چک سرقتی و واخورده، لوازم مستعمل منزل، وام فوری، برای همه تبدیل شده که تمام بنگاه‌های معاملات ملکی و ماشین، مطب پزشکان عمومی و آرایشگاه‌های مردانه و در نهایت سبزی‌فروشی‌های شهر مشهد را سیراب و به خود معتاد کرده است.

تا زمان خودکشی مرحوم شهابی هیچ‌کس چیز زیادی از این روزنامه نمی‌دانست. شناخت‌شان تنها در این حد بود که به شکل گذارا جلوی دکه‌های مطبوعاتی به آن نزدیک شوند تا تیتراهای صفحه‌ی اول آن را با چشم ببینند. بعد که خواستند راهشان را بکشند و بروند، این طرف و آن طرف را خوب نگاه کنند و دور از چشم مامورها و دوربین‌هایی که به تازگی در تمام خیابان‌ها نصب کرده‌اند، آن را در سطل اشغال، یا اگر نبود، در جوی خیابان تف کنند.

ساختار این روزنامه درست مثل شوماژر در یک مدار بسته حرکت می‌کند.

با احترام به پرویز کیمیای
خالق سینمای متفاوت:
پ مثل پلیکان. مغول‌ها و...

روزنامه‌ی آفتاب به شرق

صفحه‌ی اول:

گزارش خبری:

مهم‌ترین مشترکین روزنامه‌ی آفتاب شرق عبارتند از:

۱- قطارهای درجه ۳ مشهد-تهران

۲- سرباز خانه‌ها

۳- ساکنان جهنم

این روزنامه‌ی با شخصیت و پر تیراژ بین‌المللی هر شب چاپ می‌شود. صبح زود در رگ‌های مشهد می‌دود. غروب- از راه همان رگ‌ها- جمع آوری و پوشال می‌گردد.

شب‌ها که همه در خواب‌اند دوباره چاپ می‌شود. صبح زود در خیابان‌ها پیاده می‌رود. با موتور هندا و سوزوکی می‌رود. با وانت نیسان آبی می‌دود. با ریوی ارتشی گاز می‌دهد. با قطار شتر می‌دود. می‌دود تا زندگی دوباره خود را شروع کند. غروب، خسته و کوفته با کمر خم برمی‌گردد تا دوباره پوشال شود.

هیچ چیز در آن از بین نمی‌رود. همه چیز در آن دور می‌زند؛ درست مثل نیروگاه‌های اتمی. خبر، بعدِ خارج شدن از روزنامه، دوباره برای پوشال به روزنامه برمی‌گردد.

اخبار از طریق رادیو "آندریا" توسط گروهان سوم درگی که اصلتن زابلی است، شنیده می‌شود. تزریق آن به روزنامه به عهده‌ی استواریکم غیاث آبادی‌فر که در سابق استوار بخش تزریقات بهداری ارتش بوده است، انجام می‌شود. استوار غیاث آبادی‌فر در تحریریه خبر و مطالب را پس از تایید سردبیر؛ یعنی تیمسار قدس نه‌ری، پمپ می‌کند به چاپخانه، در طبقه‌ی زیر که ماشین چاپ آن اهدایی مرحوم گوتنبرگ است.

هر روز صبح، پس از حضور و غیاب، در دفتر روزنامه صبحگاه با حضور تیمسار قدس نه‌ری از پادگان عجب شیر، استوار غیاث آبادی‌فر از پادگان بیرجند، و گروهان سوم درگی از پادگان چل دختر، بوسیله‌ی پرسنل روزنامه در میدان سوم اسفند اجراء می‌شود.

قبل از ورود تیمسار، سرباز شیپورچی از گروه موزیک ورود تیمسار قدس نه‌ری را اعلام می‌کند و بعد آن، جلوی دفتر روزنامه با نواختن گروه موزیک در میدان سوم اسفند، مراسم برافراشتن پرچم که اولین نسخه‌ی روزنامه‌ی همان روز است، صبحگاه اجراء می‌شود.

صفحه‌ی دوم:

هنوز از ایستگاه سنگ بست رد نشده‌ایم که مهمان‌دار کوتوله، چلاق می‌آید. هیچ‌کس در کوپه نیست. روزنامه را می‌آورد می‌دهد به دستم: آفتاب شرق.

سرسری تیرهای صفحه‌ی اول را با یک لیوان آب می‌بلعم و آن را تف می‌کنم به بیرون که بیابان است و برهوت. بعد از مدتی مهمان‌دار، چلاق داخل کوپه می‌شود. یک پتوی سربازی رنگ و رو رفته به من می‌دهد و زرد می‌خندد: روزنامه را دور نندازی‌ها. اموال دولتی است. آخر سفر آن را با

پتو از تو تحویل می‌گیرم.

زرد، خاکی می‌خندد: مطالب روزنامه را مثل قرص با آب بخور.

در میان تلق و تلوق قطار حرف‌هایش زخمی و مجروح می‌شود: در آخر سفر حتمن باید لاشه‌ی روزنامه را پس بدهی اگر نه جریمه خواهی شد. و با تاکید می‌گوید: جریمه‌اش مثل کشیدن ترمز خطر قطار است. از آن گذشته، بدون تحویل پوک‌هی روزنامه، هیچ وقت به مقصد نخواهی رسید.

و راهش را می‌کشد و می‌رود. هوا گرم است و تب دارد. همچنان در بیابان آبله رو، می‌روییم.

از پنجره نگاه می‌کنم. اول و آخر قطار پیدا نیست. از کوپه به سالن می‌آیم. هر چه نگاه می‌کنم کسی را در سالن نمی‌بینم تا از او کبریت بگیرم و سیگارم را روشن کنم. چند تقه به شیشه‌ی کوپه‌ی بغل می‌زنم. کسی جواب نمی‌دهد. در کوپه را باز می‌کنم؛ در کوپه‌ی خالی یک روزنامه‌ی آفتاب شرق جلوی پنجره نشسته است. به من تعارف می‌کند: در خدمت باشیم.

خود را عقب می‌کشم. درست همان روزنامه‌ای است که مهمان‌دار، چلاق آن را به من داد. کوپه‌ی سمت چپ را می‌زنم. هیچ‌کس نیست. روزنامه‌ی آفتاب شرق که تنها جلو پنجره نشسته است، به من سلام می‌کند. درست همان روزنامه‌ای است که مهمان‌دار به من داد. کوپه‌ی سوم. چهارم. پنجم. ششم و... واگن دوم. سوم. چهارم. پنجم. و...

تمام کوپه‌ها را باز می‌کنم. هیچ‌کس نیست. فقط از هر کوپه یک نسخه روزنامه‌ی آفتاب شرق سرش را بیرون می‌آورد و با حروف سیاه به من می‌خندد: فرمایشی بود؟

هاج واج می‌مانم. در قطاری که نه اولش پیداست و نه آخرش و تلق و تلوق می‌کند و با تنها مسافرش که من باشم و روزنامه‌ی آفتاب شرق، معلوم نیست به کجا می‌رود؟ مهمان‌دار را پیدا نمی‌کنم. هر وقت دلش می‌خاهد خودبخود پیدا می‌شود. و هر وقت عشقش کشید خودش گم می‌شود. هر چه

تانک چیفتن، خِرَفَت اسکورت می کند. لوله‌ی توپ، یک لحظه از ماشین ریو چشم بر نمی دارد. حتا پلک هم نمی زند.

بلافاصله روی تمام آنکادرِ هرتخت در سربازخانه‌ها یک نسخه از روزنامه‌ی آفتاب شرق شیپور می زند.

سرگروهیان غیاث آبادی فر، دریک صبحگاه زمستانی، تمام سربازها را جلوی گروهان خدمات به خط و آن‌ها را توجیه می کند:

روزنامه جزو جیره سرباز است که باید آن را با صبحانه در برنامه‌ی سین خورد. درست مثل خوردن یک قرص. آن را باید با یک لیوان آب بخورید. اگر فرصت نشد، حتمن آن را ببلعید. منتها لاشه‌ی روزنامه را مثل پوکه‌ی فشنگ هر روز تا قبل از ظهر به سرکار غلامی انباردارِ گروهان که کچل و سیلوست، تحویل دهید.

از آن روز کچل، هرروز سربازهای تمام پادگان‌ها جلو انبار صف می کشند تا لاشه‌ی بی جان روزنامه‌ی آفتاب شرق را مثل پوکه‌ی فشنگ به گروهان غلامی تحویل دهند.

صفحه‌ی چهارم:

در این صفحه‌ی آفتاب شرق، یک گله شتر از دور پیدا می شود. به گمانم قطار، قطار شتر شده باشد. بارِ قطارِ شتر، آفتاب به شرق است که سربازهای مسلح به کلاشینکوف آن را اسکورت می کنند. مهمان دار کوتوله دیگر پیدایش نمی شود تا از او سوال کنم. قطارِ شتر روزنامه‌ی آفتاب شرق را به داخل کویر لوت می برند؟ هیچ ساربان یا موجود زنده‌ی دیگری همراهشان نیست. سربازها از سربازخانه‌ی پادگانِ چهل دختر هستند. از همان عاشق‌هایی که درگروهان خدمات سی و نه سال خدمت می کنند و زیر نقاب کلاه کارشان در کنار قلبی تیر خورده که سه قطره خون از آن می چکد، نوشته شده: به عشق شهلا- بی‌بفا.

عقب یا جلو می روم، قطار تمام نمی شود. از طیس رد می شویم. کسی نگفته این جا طیس است. از درختان خرما و ذغال سنگ که در بیابان دپو شده‌اند، این را می فهمم.

می افتیم به سمتِ شهداد. کویر لوت. یک قطارِ باری به موازات و سایه به سایه‌ی ما می آید. کم کم پوشش گیاهی کم پشت و تُنک می شود. درختان وحشی و کویری که برگ‌هایشان به شکل درختِ موز است. درختچه‌های گز و نخل بیدار می شوند. بوته‌های تاق. بیابان آبله آبله است. انگار به روی ابد این بیابان تاول زده است. یک کوه از گوگرد چشمم را می زند. مهمان دار، چلاق پیدایش می شود. می گوید: تعجب نکن. باران این جا جن است:

می بارد.

می بارد.

می بارد.

یک متری زمین که رسید، غیب می شود. می گویم: باران جن. مهماندار، چلاق غیب می شود.

به گمانم وقتی از باران جن گفت اشاره به آن طرف کرد؛ به قطارِ باری که یک دسته سرباز مسلح به کلاشینکوف آن را اسکورت می کردند. مهماندار کوتوله، چلاق می خندد. به او می گویم: این قطار به کجا می رود؟ زرد و خاکی می گوید: با ما همسفر است. آفتاب به شرق دارد. قطار همچنان در کویر لوت از میان کلوت‌ها می رود. نه اولش پیداست و نه آخرش. از چند ایستگاه متروکه و زنگ زده‌ی باستانی رد می شویم. تابلوهایشان با خط میخی برسنگ حجاری شده است.

صفحه‌ی سوم:

روزنامه‌ی آفتاب شرق را صبح تاریک یک ریوی ارتش به پادگان‌ها می برد. از فلکه‌ی سوم اسفند در خیابان‌های خاکستری مشهد این ماشین را یک

تا هر روز ظهر صف بکشند که پوک‌های خیس روزنامه را با یقلاوی تحویل سرکار غلامی بدهند.

خسته می‌شوم. از کوبه‌ی قطار بیرون می‌آیم که قدم بزنم. تمام کوبه‌ها با صندلی‌های چوبی، خالی‌اند. با خودم می‌گویم: خدایا این قطارِ درجه سه که با صندلی‌های چوبی‌اش تلق و تلوق می‌کند و تنها مسافرش در هر کوبه فقط یک نسخه روزنامه‌ی آفتاب شرق است، نمی‌دانم با من به کجا می‌رود؟!

و راه می‌افتم تا به مهمان‌دار کوتوله بگویم که: نگهدار. نگهدار. اشتباه سوار شدم. من نویسنده مطبوعات نیستم.

مهمان‌دار، چلاق، زرد می‌خندد: نترس. ما از خودت بهتر می‌دانیم. جای دوری نمی‌رویم. قطارِ شتر به جهنم می‌رود.

مدتها در مشهد برای داستانم دچار مشکل بودم و از این بابت خانه بدوش و سرگردان بودم. در نهایت دل را به دریا می‌زنم؛ وارد بنگاه معاملات ملکی امین - روبروی خانه، جلوی آپارتمان‌های مرتفع در بلوار فردوسی می‌شوم: سلام

- سام علیک.

بدون مقدمه گفتم: یک جا می‌خاستم.

صاحب بنگاه هیکل نسبتن چاقش را در صندلی گردان جابجا کرد: چه جور جایی جناب؟

و مهلت نداد: رهن، اجاره، آپارتمان، ویلایی؟ خلاصه همه جورش در خدمتیم.

خاستم بگویم اما مکث کردم: ببخشید آقای...

- مخلص شما فتح‌آبادی.

ساکت ماندم. منتظر سرش را تکان داد: چی شد جناب؟

ذهنم درعکس برجی در کنار ساحل یکی از کشورهای عربی حاشیه‌ی خلیج - به گمانم دبی - که بالاسر آقای فتح‌آبادی قرار داشت، گم شد.

داستانم در آن جا اتفاق بیفتد.

و تاکید کردم: اسم آن [جا یا مکان] هم "خیابان" است. یک خیابان در مشهد. خیابانی که نماینده یا سنبل مشهد باشد. حالا باید یک محلی وجود داشته باشد که من به آن مراجعه کنم و مشکل مکان داستانم را حل کنم. به نظر من این کار در بنگاه انجام میشه. حالام از شما که حتمن مشهد را خوب می‌شناسید و حضور ذهن تان در این موردها بیشتر از من است، می‌خاهم کمکم کنید. در مورد کمیون هم هرچه شد، تقدیم حضورتان می‌کنم.

فتح‌آبادی که هنوز پکربود، سینه صاف کرد: مشهد رَ عین کف دست بلدُم اما سمبل ممبل سُرُم نمشه دِداش. اصلن نکنه خیابون مَخای که توش فیلم بازی کنی!؟

و به صورتش زد: ای تن بمیره جان مهندس ما رَ نگرفتی!؟

گفتم: به جان شما نه جناب فتح‌آبادی دوباره گفت: تا حالا نشده یک نفر بیاد بگه یک خیابون در بست مُخام. و متحیر زد زیر خنده.

جدی شدم: تا حالا اگر نشده، دلیل نشدن نیست. از طرفی نخاستم خیابان را برای خودم بخرم و بگیرم زیربغلم ببرم خانه. از شما هم نخاستم که اسم خیابان یا سنداش را به نام من بزنید.

او که هنوز گیج بود، حوصله‌اش سررفت. چاره کار را در این دید که از جا بلند شود. و شد. و به من بگوید: برو آقا شما هم دِلت خوشه.

و از مغازه بیرون برود. به فاصله دنبالش کشیده شدم. سرش را به داخل مصالح فروشی کنار بنگاه برد و صدا زد: اصغر آقا اصغر آقا بیا ببین ای آقا چی مُخاد؟

صدای مصالح فروش از پشتی مغازه و میان گیج و سیمان آمد: چی

مُخان؟

صدایم را صاف کردم و رو به عکسِ برج گفتم: یک خیابان می‌خاستم. آقای فتح‌آبادی که تمام هوش و حواسش را به من داده بود، چرتش پاره شد: چی؟! مهلتش ندادم. شمرده گفتم: یک خیابان می‌خاستم که سنبل مشهد باشه.

و خیابانِ جلوی برج را نشان دادم.

گیج شده بود. خود را مات عقب کشید. گردنش را که خاراند، معلوم بود منظورم را نفهمیده است. به نظر حرفم را در ذهنش سبک سنگین می‌کرد. چانه‌اش جلو آمد و چشم‌هایش تنگ شد: فرمودین یک خیابون که چی بل بشه؟

– سنبل

و سنبل را برایش اسپل کردم: س ن ب ل.

چشم از دهانم بر داشت اما هنوز گیج بود. در حالتی رودرواسی گفت: ما رو گرفتی مهندس؟ مو سمبل ممبل سُرُم نمشه دِداش.

خونسرد جواب دادم: نه جان شما.

تمام حواسش را به من داد. گفتم: ببینید جناب فتح‌آبادی عزیز، مگر جناب عالی روی شیشه‌ی بنگاه – و سرم را به طرف در بر گرداندم – ننوشتید؟ خرید – فروش – رهن – اجاره – مسکونی – تجاری – ویلایی – باغ – کشاورزی و زراعی؟ گفت: حُب نوشتُم.

گفتم: مگر باغ. خانه. سالن پذیرایی. کارگاه. مرغداری. و گاو داری در بنگاه شما خرید و فروش نمیشه؟

به خودش مسلط شد و سینه جلو داد: چاکرت همه جور مستغلات معامله مکنه.

توضیح دادم: ببینید عزیز من، من نویسنده هستم. یک جا می‌خام که

فتح‌آبادی خندید: یک خیابون. شما دری به زش بدی؟!
 صدای مصالح فروش با لودگی و قهقهه از در بیرون ریخت: نَکنه زده
 به کله‌ش؟
 از کوره دررفتم و صدایم را بلند کردم: درست حرف بزن. چرا توهین
 می‌کنی آقای محترم. خدای نکرده من نویسنده این مملکتم.
 فتح‌آبادی با لبخند گفت: مُو که حرف نزدُم.
 عصبانی گفتم: شما به این کارها چکار داری آقای عزیز. یک خیابان
 پیدا کن که من بپسندم. کمسیون‌ات را بگیر و برو. به بقیه‌ی کارهاش چکار
 داری. من که نخاستم خیابان را بخورم یا بند بیارم و یا که زیر بغلم بگیرم
 بیرم خانه.

سفرِ ماه

بستی تو تا بارِ سفر از خونه‌ی ما
 خاموش و سرده بی‌تو این کاشونه‌ی ما

جسد، یکی از آن شانزده زنی است که یک شکل - با مهارتِ تمام - دور
 تا دورِ شهر مشهد تکرار شده؛ زنی را که به رویش چادرِ سیاهی کشیده‌اند،
 با روسری سیاه‌تر، خفه کرده‌اند.
 جسد، خاب می‌دید و شهر از آن خاب سال‌ها دور بود و هیچ پنجره‌ای
 به آن نداشت.
 فتح‌آبادی پشتِ چراغ قرمز سه راه خیام می‌ایستد. صدای پخش
 همچنان بلند می‌آید:

رفتی سفرای بی‌خبر از ماتم دل
 جای تو غم شد همدم و همخونه‌ی ما

چراغ سبز می‌شود. فتح‌آبادی مستقیم ملک آباد را ادامه می‌دهد، اما من همچنان در صندلی ماشین می‌نشینم تا خبری که این روزها به مشهد نشت کرده است، مرا به صدمتری کمربندی ببرد؛ به سمت کال؛ اولین جسد. روزنامه‌ها از زاویه‌های مختلفی به آن نگاه کردند و عکس‌های متفاوتی گرفتند. آن وقت شرح و تفسیرهای ضد و نقیضی چاپ کردند. آن قدر گرد و خاک کردند تا عبارش آسمان مشهد و حومه با دیگر شهرهای ایران را پوشاند و نفس‌ها را خیس کرد.

وحشت که به زمین مشهد نشت کرده بود، دوید به سفره‌های آب زیرزمینی تا خود را برساند به چاه‌های آب. وحشت از شیرهای آب چک چک، چکه کرد به خانه‌ها، بعد شرش‌ریخت و در شهر سنگین شد. از همان روز ترس در مشهد خانه کرد و مثل خوره افتاد به جان شهر؛ اول بچه‌ها که تشنه‌تر و بازی‌گوش بودند، پشت درها و چادرهای مادرانشان غیب‌شان زد. بعد خزید به جان زن‌ها؛ طوری که در خیابان‌ها و کوچه‌های مشهد دیگر هیچ زنی دیده نشد. - یک شهر بدون زن! - آخر از همه وحشت یقه‌ی مردها را محکم چسبید. آن وقت دیگر کار از کار گذشته بود و در مشهد از هر صد نفر، نود و نه نفر غمگین بود و تنها یک نفر می‌خندید.

رمز تمام جسدها یک روسری سیاه، دور گردن بود. که آن را هم روزنامه‌ها کشف کرده بودند.

رمزهای دیگر هم یک به یک پشت سر هم کله می‌کشیدند: همه یک شکل دراز کشیده و دور مشهد چیده می‌شدند. آن خاب دور هم ضمیمه‌ی تمام جسدها بود. اولین جسد، لخت مادر زاد اما نارنجی رنگ شده بود. جسدهای دیگر هم رنگ شده بودند. نه آن رنگ. هر کدام به رنگی؛ شانزده رنگ. فقط سبز در میانشان غایب بود.

- هیچ جسدی سبز نیست؟! -

پشت گردنش را خاراند: همین رنگ‌ها سرنوشت‌شان را در آن دنیا

روشن می‌کند.

با خودم می‌گویم: چه خبر است!

می‌خندد و دندان‌های کرم خورده‌اش سیاه می‌گویند: وظیفه است.

- این حرفا نیست.

- اجر داره

- اینام نیست

- بی‌کاری بی‌داد می‌کرد. ساعت‌ها در حاشیه‌ی میدان فردوسی در گرما

و سرما با خفت و خاری می‌ایستادم. وقتی یک رهگذر رد می‌شد، همه به سر و کولش می‌ریختند: آقای مهندس. آقای مهندس ما را ببر. ارزان‌تر از همه کار می‌کنیم. تو را به خدا...

- یادت آمد مهندس؟! -

یادم می‌آید. چیزی نمی‌گویم.

قطب‌نما را بیرون می‌آورد. شمال و جنوب مشخص می‌شود. جسد را با

قطب‌نما می‌خاباند: سر به طرف شمال شرق. پاها به جنوب غرب.

چادر سیاه تا شده‌ای از ساک برزنتی بیرون می‌آورد. بوی گلاب در

تاریکی ده و نیم - یازده شب می‌پیچد:

هر جا میرم یادت همیشه

هرگز آرم جدا همیشه

هر چند که این سفر کوتاهه

اما دلم رضا نمیشه

صدای سوسن بلند است. فتح‌آبادی سرعت را کم می‌کند. به میدان

پارک رسیده است.

سیاه می‌خندد.

- کی سفارش می دهد؟
 اول تو دماغی من من می کند. بعد می گوید: یک مرد کوتاه قد و گنده
 نصفه های شب زنگ می زند: حاضره
 بقیه ی کارا با خودم.
 - آن قدر با مهارت کار می کنی که حظ می برد.
 خوشش می آید: اصلن کسی را نمی بینم. آقای خودم هستم و نوکر
 خودم.
 - پس کی...
 حرف را از دهانم می قاید: فقط چند تا صدا هستند که مرتب جا به جا
 می شوند.
 و می افتد به وراجی: صدای اصلی همیشه میگه حاضره. فقط همین.
 خیلی خونسرد و با اطمینان حرف می زند. به گمانم قهرمان وزنه برداری
 است. بعد از هالتر زدن زنگ می زنه. از حرف زدنش پیداس که پشتش به
 کوه بنده. آدم زرنگی هستم. فقط عیب کار اینه که درس نخاندم اما همه
 چی سرم میشه.
 - بعد که کار تمام شد؟
 - مزدم را می ریزن به حساب.
 - چقدر؟
 - به اندازه یک لقمه ی حلال بخور و نمیر گیرم میاد که شکم زن و
 بچه م سیر بشه.
 - زنگ می زنی کار تمومه؟
 - مگر مغز خر خوردم که دنیا رو خبر کنم. وانگهی کسی را نمی شناسم.
 یک صدای کلفت، دو رگه و خونی که مثل حسین رضازاده وزنه بردار است
 هر وقت دلش خاست و عشقش کشید میگه حاضره
 - چطور می فهمند کار تمام شده؟

- از عر و گوز روزنامه ها
 بوی گلاب حسابی در مشهد پیچیده است. به خودش می آید و سیاه
 تکان می خورد. سیگار آتش می زند: آقا تو چکارهای که سوال پیچ می کنی.
 کاری نکنی که نونم آجر بشه؟
 - نویسنده ام.
 با دود سیگار و تاکید می گوید: نویسنده؟
 خودم را جمع و جور می کنم: خبرنگار.
 می خندد: پس خودی هستی.
 و مطمئن می شود. سرتکان می دهم: لخت مادرزاد؟
 می گوید: همان طور که به دنیا می آیند باید از دنیا بروند.
 در تاریکی پوزخند می زنم: رنگ اش هم سفارشی است؟
 پک به سیگار می زند. نقطه ای قرمز بین حرف من و او پیدا می شود: در
 این موردها آزادم و با سلیقه ی خودم عمل می کنم. وانگهی همین رنگها
 سرنوشت طرف را در آن دنیا معلوم می کنه...
 و انگشتش را در تاریکی هوا تکان می دهد: یادت باشه که هیچ جسدی
 نباید سبز بشه.
 کمربندی که به شکل مار دور شهر چنبر زده، می لغزد و گلوی مشهد را
 کبود با گاز انبر فشار می دهد؛ شانزده جسد، رنگی دور تا دور صدمتری شهر
 چیده شده اند. جسدها یکی یکی، هر کدام به رنگی بلند می شوند: نارنجی.
 سیاه. زرد. ارغوانی. بنفش. فلفلی. قرمز. خاکی. قهوه ای. خاکستری. نیلی.
 جگری. و...
 جسدها آتش گرفته اند. هر کدام به رنگی می سوزد. لباسها می سوزند.
 شعله ها رنگی است. شانزده شعله، هر کدام به رنگی. به رنگ همان جسد.
 شعله های رنگی دور تا دور مشهد در باد می رقصند و به رنگی آواز می خاندند:

تو در این سفر خدایا ز بلا نِگه بردارش
که دل امیدوارم به خیال او نشسته
شبی از درد فراغش رو به میخانه نمودم
دیدم از بخت سیاهم در میخانه بیسته

فقط آرزوم همینه که تو از سفر بیایی
نکنه یه وقت بمیره دلم از غم جدایی

می‌گوید: به عمد ترتیب‌شان را به هم می‌ریزم.

مهم‌ترین هنرش همین به هم ریختگی زمان و مکان و فردیت‌هایی است که لختِ مادرزاد رنگ می‌شوند: چهارده. بیست و سه. هیجده. پنجاه و دو. سی. و... همین طور شانزده تا کامل می‌شود: آرایشگر. خانه‌دار. آموزگار. نظافت چی. منشی. دانشجو. کارگر ریسندگی. دکتر. دیپلم بی‌کار. خواننده. آموزگار. دانشجو. آرایشگر.

مهم‌ترین رمزش همان تکرار هاست.

از این تکرار به آن تکرارهای تاریخی و سرچشمه‌ی هنر اصیل ایرانی در زاینده رود می‌رسیم؛ سی و سه پل؛ هر شب از روی پُلِ روس‌ها عبور می‌کند. از سی و سه پل گذشته بود. رسیده بود به چله‌ها: چهل ستون. چهل طوطی. چهل دزد بغداد. و او که دیده بود چله‌ها تکرار می‌شوند می‌رفت تا از آن‌ها عبور و آشنایی‌زدایی کند: به یاد نود و نه کاروانسرای شاه عباسی در افق می‌رفت. می‌خاست تا هزار و یک شبِ قصه تکرار شود. که در شبِ شانزدهم قصه پنجره‌ای به صدای سوسن باز می‌شود و صدای سوسن از آن بیرون می‌ریزد. در شب پاشیده می‌شود و آن را خال خال روشن می‌کند:

بستی تو تا بار سفر از خونه‌ی ما
خاموش و سرده بی‌تو این کاشونه‌ی ما
رفتی سفرای بی‌خبر از ماتم دل
جای تو غم شد همدم و همخونه‌ی ما
هر جا میرم یادت همیشه
هرگز ازم جدا نمیشه

صدای سوسن می‌سوزد و در بلوار ملک آباد پیچ‌وتاب می‌خورد و خاکستر می‌شود. وغ وغ یک گله سگ سیاه، سرخ می‌دوند تا خود را به شامه‌ی شهر تحمیل کنند. بوی گندِ آشغال و لجن هوا را مسموم کرده است. شیرابه‌های ترش شده و پر از پشه و مگس از زیر آشغال‌ها کش کرده‌اند. اشاره به جسدها می‌کند: میکرب. میکرب. میکرب. زمین باید از لوث وجودشان پاک بشه!

لباس‌ها را از پلاستیک سیاه که مخصوص زباله است بیرون می‌آورد. کبریت می‌زند. آتش زبانه می‌کشد. شب، نارنجی می‌شود. صورت کبود شده جسد، زرد، نارنجی، و سیاه کش می‌آید و از کنار کال در کمربندی شهر می‌لغزد: همه یک شکل، در زمان‌های مختلف و جاهای متفاوتی که قطب‌نما نشان داده است.

چادرهای سیاه یکی یکی از ساک برزنتی بیرون می‌پزند و آتش می‌گیرند و با باد پرواز می‌کنند: شانزده چادرِ شعله‌ور در نارنجی آسمان مشهد بال بال می‌زنند.

از هر صد نفر در مشهد نود و نه نفر گریه می‌کند. فقط یک نفر می‌خندد. بوی گلاب در ده و نیم- یازده شب می‌پیچد. هر کدام در نقطه‌ای. از چهارده ساله تا هشتاد ساله. شانزده شب، در حضور خانم ماه و آسمان بی‌ستاره و مشهد. سوسن بلندبلند می‌خاند:

فقط آرزوم همینه که تو از سفر بیایی
نکنه یه وقت بمیره دلم از غم جدایی

هر چند که این سفر کوتاهه
اما دلم رضا نمیشه

تو در این سفر خدایا، ز بلا ننگه بدارش
که دل امیدوارم، به خیال او نشسته
شبی از درد فراغش، رو به میخانه نمودم
دیدم از بخت سیاهم، در میخانه بیسته
فقط آرزوم همینه، که تو از سفر بیایی
نکنه یه وقت بمیره، دلم از غم جدایی

□

خاننده‌ی عزیز

از من انتظار نداشته باش از او که اصلن هیچ اسمی ندارد و رد پای هم از خود به جا نمی‌گذارد و تنها شانزده جسد از زن‌ها در حول و حوش کمربندی مشهد به یادگار نوشته است، او را قاتل بنامم. امروزه این اسم کهنه و دست مالی شده است. قاتل، صفتی زشت، زمخت، ترس آور، و بار منفی دارد که اشتهای آدم را کور و آدم را به اسهال می‌اندازد. از آن گذشته امروز از نظر بهداشت روانی جامعه، آوردن اسم قاتل اصلن بهداشتی نیست. کار او در ردیف پیمان کار هاست. شما می‌توانید او را مقاطعه کار و مجری بخشی از پروژه بدانید. قسمتی از پروژه که خفه کردن و کشتن زن هاست، توسط او انجام می‌شود. و قسمتی دیگر از پروژه؛ یعنی پخش ترس و ایجاد وحشت کار روزنامه هاست. مطمئن باشید که در این داستان هیچ وقت به او قاتل نخاهم گفت، چراکه او مجری و پیمان کار این پروژه است. درست مثل پیمان کارهای ساختمان. آب، برق، تلفن و جاده و...
ساعت‌های ده و نیم - یازده شب؛ همان وقت‌هایی که قانون در این

داستان خابش می‌آید، - که معمولن و بنا به مصلحت و موقعیت، بیشتر وقت‌ها چرت می‌زند و می‌خابد. - با گاری دستی‌اش از طرف میل کاری می‌آید. هیچ کس به او توجه نمی‌کند. از روی پل روس‌ها و جلوی چشم پلیس از چراغ قرمز رد می‌شود. سواره‌رو میدان فردوسی را در جهت خلاف کج می‌کند تا برسد به صد متری کمربندی. مجسمه‌ی فردوسی رویش را از او بر می‌گرداند. در حاشیه‌ی کال، گاری دستی را ننگه می‌دارد. عرق جبین را پاک می‌کند. دست زیر جسد می‌برد. آن را مثل پرکاهی بلند می‌کند. جسد را که از وسط قوس برداشته، می‌برد تا زمین بگذارد. کمر راست می‌کند و خستگی می‌گیرد. نفس راحتی می‌کشد. قطب‌نما را از جیب ساعتی جلیقه‌ی سیاهش بیرون می‌آورد و روی زمین می‌گذارد. به آن چشم می‌دوزد تا نوسان‌اش تمام شود. همه جای جسد را با دقت واری می‌کند. جسد را در جهت قطب‌نما می‌خاباند. کارش که تمام شد می‌رود و از اتاقد زیرگاری چهارلیتری آب و آفتابه را در می‌آورد. آفتابه را پر می‌کند و کنار جسد دست و رویش را می‌شوید و نماز میت می‌خاند.

بعد از اولین جسد، روزنامه‌ها - مخصوصن روزنامه‌ی آفتاب شرق - خیلی گرد و خاک کرد و رفتگری نارنجی و لاغر به همراه عوعوی سگی سرخ، بوی آن جسد را جمع کرد.

تا باز برسیم به جسدی دیگر، به همین شکل، منتها زنی دیگر، با رنگ‌های متفاوت اما در حاشیه‌ی همان صدمتری کمربندی. حول و حوش کال یا کنار زباله دانی. یا نخاله‌های بنایی. پشت کارخانه‌ی کمپوت غراب. کنار پاسگاه ویرانی. میان تاک‌های سبز باغ انگورهای سرخ جاده خین عرب. زیرگذر عابر پیاده. جلوی کارخانه‌ی قند آبکوه. برصندلی پارک شهیدحسین فهمیده. بغل دست میدان بار.

که باز سگ گرسنه‌ای، شامه‌ی روزنامه نگارها را که در تمام مشهد پرسه می‌زنند، و فقط و فقط به بوهایی با فرکانس‌های مخصوص حساس‌اند،

آن را یک‌ه چپین و بعد گزینش کند. از ردِ چرخ‌های گاری پابره‌نه بدوند. خبر را لحظه به لحظه از روی زمین خیس و غیرخیس و از زاویه‌های مختلف جمع، آن‌ها را تا کنند و در کیف‌شان بگذارند تا ببرند به‌اشپزخانه‌ی روزنامه‌ی رو به آفتابِ شرق.

این روزنامه‌ها هستند که خبر را آن طور که دلشان می‌خاهد، همچنان خیس در آشپزخانه‌ی مطبوعات می‌پزند. به آن ادویه و سُس لازم مطابق با شامه جامعه می‌زنند و ترس را با پمپ‌های سمپاشِ پرتابل در کوچه و خیابان می‌پاشند تا در هوا پخش شود و بعد بر زمین بیارد. و الا مجری یا به زبان ماء، پیمان کار که همان قاتل سابق باشد، خونسرد و با اطمینان و علامتِ استاندارد کارش را جلوی چشم همه؛ حتا پلیس راهنمایی و رانندگی، در روز روشن، نه خدایا، در ساعت‌های ده و نیم - یازده شب، همان وقت‌هایی که قانون در این داستان چرت می‌زند و خابش می‌آید و می‌خاهد پُست‌اش را تحویل دهد، کارش را تمام می‌کند. مردم هم سرشان به کار خودشان بند است، کاری به این کارها و حرف‌ها ندارند و زندگی‌شان را می‌کنند.

هنوز داستان مکانِ مشخصی ندارد.

هروقت که بخاهم آسانسور سوار شوم، احساس خفگی به من دست می‌دهد. فکر می‌کنم که با پای خودم به اتاقِ گاز می‌روم. یک مرگِ تمیز و مدرن. به همین خاطر در طبقه‌ی نهم آپارتمان‌های مرتفع، بین آسانسور و پله‌ها، - اگر دیر نشود- همیشه پله‌ها را انتخاب می‌کنم.

خونسرد از پله‌ها پایین می‌آیم و داستان را برای چندمین بار در ذهنم مرور می‌کنم. شاید بتوانم برایش جایی پیدا کنم و آن را از خانه بدوشی نجات دهم؛ خیابانی که نماینده یا نزدیک به سنبل مشهد باشد. داستان قبلی‌ام را به خیابان بهار- تهران- فلکه‌ی آب- اطراف حرم- خیابان دانشگاه - و کوهسنگی بردم و در آن‌ها سکونت دادم.

□

همچنان که بارها برگشته‌ام، حالا هم یک بارِ دیگر بازمی‌گردم تا

رضا و هتل‌های دو طرفش.

آخرهای مشهد، میدان اعدام، راه آهن، دریا دل، فلکه‌ی دروازه قوچان، تقی آباد و فلکه‌ی برق بود. محله‌های هم؛ عیدگاه، سرشور، نوغان و تپل محله. سراب بود. همه‌ی این‌ها را مثل کف دست می‌شناسم و تمام سوراخ سنبه‌هایش را به یاد دارم. چند خیابان مثل ارگ، خسروی و خسروی نو، باغ ملی، خیابان دانشگاه، بالا خیابان و پایین خیابان، طبرسی هم بودند. می‌شود گفت که ارگ و باغ ملی با چهار طبقه بین سال‌های ۲۰ تا ۵۰ سنبل مشهد بود. اوایل دهه‌ی ۵۰-۶۰ تقی آباد و خیابان دانشگاه- سینما دیاموند تا سینما شهر فرنگ- برو بیایی داشت. کوهسنگی و وکیل آباد هم بخاطر موقعیت تفریحی‌شان همیشه در ذهن مشهد سبز بوده است.

□

مشهد که در دره‌ای بین دو رشته کوه هزار مسجد در شمال و بینالود در جنوب، از جنوب شرق به شمال غرب می‌رود، در قاعده، هرم بی‌نظم و بی‌ریخت نزدیک به مسطیلی است که به هیچ شکلی شباهت ندارد. از یک نقطه در سطح فاصله می‌گیرم و به هوا بلند می‌شوم؛ پنج متر، ده متر، بیست متر، پنجاه متر؛ آن قدر بالا می‌روم تا از بالا مرزهای آن را ببینم. روی هوا می‌مانم. آدم‌ها و ماشین‌ها مورچه‌اند. لایه‌ی غلیظی از دود مثل قیر روی شهر را گرفته است. مشهد همیشه حاشیه‌هایش زشت بوده و خواهد بود؛ درست مثل فرزند آخری که در پیری به دنیا می‌آید. این زشتی را هیچ‌کس قبول نمی‌کند و نمی‌خواهد ببیند. اما هست. بیغوله‌ها، کال‌های خشکیده پر از زباله و نخاله‌ی بنایی با لجن و گنداب و پسماند. کوره‌های آجر پزی. کارگاه‌های ریخته‌گری و قیربازکنی و اسفالت. شهرک زباله. قبرستان. زمین‌های افتاده که روزگار نه خیلی دور باغ و مزرعه بوده‌اند. حالا

کودکی‌ام را که بوییش از چهل سال قبل به این‌جا می‌رسد، بردارم تا شاید مشهد آن روز را بازیابم؛ از آن هم جلوتر می‌روم؛ زمانی که پدر جوان بود و جوانی‌اش را در این شهر گذاشت. از آن هم پیش‌تر؛ به هنگامی که پدر بزرگ در دکان نانوايي سنگگی تپل محله خمیرگیر بود.

هیچ وقت به ذهنم نرسید، یا اصلن قدم به او نرسید تا ببرسم: پدر بزرگ، مشهدی را که شما در جوانی با چشم‌های خودت دیدی، حالا به من نشان بده.

شب و زمستان بود. همراه قافله با مادر از دیسغان به مشهد آمدیم. در مسافرخانه‌ی مجاور الرضا، آخر کوچه‌ی دربندعلیخان، اتاقی نمودر زیر زمین. وسط آن حیات آجری حوض بود. و حوض فواره داشت و آب را به هوا می‌پاشید. چند ماهی قرمز در آبی حوض می‌رقصیدند. چندین گلدان شمعدانی قرمز هم دور تا دورش بود. به شوق دیدن پدر دستم را از دست مادر می‌کنم و در اطراف حرم، بنش خیابان تهران گم می‌شوم.

پدر گفت: مشهد قدری از دیسغان بزرگ‌تر است.

و من در بغل مادر به دهانش نگاه می‌کردم.

مشهد از دیسغان بزرگ‌تر است. با چندین کاروانسرا و دهنه‌ی دکان در اطراف حرم. در طبقه‌ی زیر کاروانسراها قافله و زوار اسب‌ها، الاغ‌ها، قاطرها و گاری‌هایشان را می‌بستند. و در اتاق‌های بالا، شب‌ها خودشان می‌خابیدند. شپش از در و دیوارها بالا می‌رفت.

گفت: فلکه‌ی آب قبرستان بود.

قبرستان را که نه اما رختشوی خانه‌ی فلکه‌ی آب، سمت عیدگاه را به یاد دارم و مرده شوی خانه‌ی اول خیابان طبرسی، کنار باغ رضوان را بارها دیده‌ام.

رختشوی خانه را به یاد دارم. کاروانسرای چوب فروشی که کنارش اسب‌های درشکه و گاری را نعل می‌کردند، حالا همان‌جا شده اول بازار

از وحشت آدم دلش نمی‌خاهد هیچ وقت از آن عبور کند، و اگر به اجبار گذرش از آن افتاد، مرگش می‌آید و می‌خاهد هرچه زودتر از آن فرار کند تا قیافه‌ی نحسش را نبیند، کجا شایستگی این را دارد که سنبل مشهد باشد. یا خیابانی که همه‌اش حسرت به دل می‌گذارد، کجایش مشهد است. محله‌ای که تمام مغازه‌هایش پای مرغ یا سُم گاو بفروشند، و سیرابی را در فرغون بنایی جلو بساطشان می‌گذارند، آیا مشهد است؟!

لباقت و شایستگی یک خیابان چیزی نیست که بخواهیم به زور بزک یا رنگ کردن به آن بدهیم. یک خیابان مثل یک قهرمان شخصیت خود را با شایستگی‌های خودش در طول زمان ذره ذره بدست می‌آورد و آن وقت لایق اسم خودش می‌شود. این خیابان‌هایی که من می‌بینم باید یک ویژگی و شخصیتی داشته باشند که سنبل مشهد باشند. خیابان‌های مشهد چه خصوصیتی دارند که آدم به آن‌ها دل خوش کند. آیا یک مستراح عمومی در تمام طول تاریخ به خودشان دیده‌اند تا اگر شهروندی نیاز داشت، خود را خراب نکنند! ویژگی‌های صیغه‌ای، موقتی و زودگذر نمی‌تواند این خیابان‌ها را به شخصیت تبدیل کند. خیلی از خیابان‌ها و محله‌های مشهد، یک شبه و با زبان فارسی‌ای سبز شدند که اصلن آدم زبان‌شان را نمی‌فهمد و انگار که هرگز در مشهد نبوده‌اند.

□

مشهد پنجاه سال پیش را در ذهنم خوب نگه می‌دارم. حالا می‌توانم از همین بالای پنجاه متری زمین، محلات، خیابان‌ها و کوچه‌هایش را علامت گذاری کنم و به همه نشان دهم. می‌توانم به عقب برگردم و آن فیلمی را که در ذهنم هست، از بایگانی مغزم بیرون بکشم، ثابت نگاه دارم تا از جلوی بچه‌های امروز عبور کند. می‌توانم توره‌های کیبوترا را با بغبغوه‌های

خشکشان کرده‌اند که بخورند. حلبی آبادها، شهرک‌های ابتدایی، کشتزارها و باغ‌تره‌های مظلوم که در بعضی وقت‌ها با فاضلاب، آب می‌خورند. همین حاشیه‌ها به شکل بسیار نرم و خزنده کم‌کم به متن مشهد می‌آیند. و حلبی آبادها و کناره‌ها، مشهد شده‌اند و حالا برای خودشان ادعا دارند. چندین‌اش را خودم به چشم دیدم که در همین عمر کوتاه من متولد شدند و حالا وسط شهر هستند. با این همه دفتر و دستک و اداره، مشهد بی‌حساب و کتاب، به همین سادگی درست شده است؛

حاشه به متن.

حاشه به متن.

حاشه به متن.

بی‌قواره و بی‌در و پیکر از هر طرف و هر جهت؛ فیزیکی و فرهنگی. مشهد به کجا می‌رود؟ معلوم نیست. کشتزارها و باغ‌هایی که سابق از کاریزها آب می‌خورند، و بعدها چاه موتورها آن‌ها را سیراب می‌کرد، حالا آب‌های فاضلاب و گنداب را به حلق‌شان می‌ریزند.

مشهد را خوب می‌بینم. همه‌ی منطقه‌ها و خیابان‌ها آشنا نیستند. بعضی خیابان‌ها و محل‌ها آن‌قدر غیر منتظره‌اند که آدم فکر می‌کند سر راهی‌اند و در مشهد نیستند. در این مورد مشهد به زنی بی‌مسئولیت می‌ماند که در یک شب هزار تا بچه بزاید و هیچ‌کدام را هم نشناسد.

خیابانی که سنبل مشهد باشد باید نشانی‌های یک نسل، یک تاریخ، و یک فرهنگ را داشته باشد. یا خاطره‌هایی حتا برای آن نسل به میراث بگذارد. خیابان فاحشه‌ای که هر روز همه چیزش؛ در طول و در عرض و در کمر و در ارتفاع و ساختمان و زیرزمین و قد و قواره و اسم، مرتب دستمالی و عوض می‌شود، چه هویتی می‌تواند داشته باشد. و کجا می‌تواند شایسته‌ی این باشد که در ذهن‌ها سبز بماند. خیابانی که در تمام آن افسردگی، آه و ناله‌های زرد و رنجور قدم بزند، کجایش سنبل مشهد است. خیابانی که

سفید و سیاه و عنابی‌شان در کوچهی سیابون و دربندعلیخان نشان بدهم
و به گوش شما برسانم.

دارم این شهر را قبل از آن که در چشم‌های من خاک شوند، این جا،
به جا می‌گذارم.

نسخه‌ای از مشهد آن پنجاه سال پیش با از بین رفتن چشم من خواهد
مُرد. همچنان که نسخه‌ی مشهد هفتاد سال پیش، در پدرم مرده است. و
من دیگرمشهد را دردهان او نخواهم دید. و مشهد نود سال پیش را با پدر
بزرگم در دیسغان به خاک سپردم.

این شهر سال‌هاست که مثل رود می‌رود تا در هزاران و شاید میلیون‌ها
چشم بمیرد و هیچ وقت هم باز نخواهد گشت. همچنان که در چشم‌های
پدر بزرگ، پدر و مادر سفر کرده است در چشم‌های دیگر هم روی دست‌ها
خواهد رفت تا خاک شود. تمام روح و جسم و شکل و شمایل آن روزهایش
رفته‌اند.

تک تک مغازه‌ها، کاروانسراها، کوچه پس‌کوچه‌ها را از همان بچگی
بیاد دارم که مثلن در کجای میدان سوم اسفند کبابی بود و قهوه خانه‌ای
که حالا نیست میزها و آدم‌هایش چه شکلی بودند. یا در کجای فلکه‌ی آب
ذغال فروشی بود و من برای زمستان همیشه از او خاکه ذغال می‌خریدم.
یا در کجای کوچهی حاج ابرام در پایین خیابان سلمانی و کله پزی بود.
تاتر گلشن خیابان خسروی حالا زنده نیست. و حمام بیگلربیگی در کجای
کوچه‌ی سرشور بود که عمرش را داد به شما. یا چهار طبقه در کجا بود که
زیرش داروخانه قرار داشت. راستی داروخانه‌ی شاه رضا به کجا رفته است؟
آیا مرده یا زنده است؟!

تخریب ساختمانِ داستان از طرف کمیسیون ماده صد

- یک تُکِ پا تشریف بیارین ورودی شماره یک.
گوشی را می‌گذارم. نگهبان است. لباس پوشیده و نپوشیده راه می‌افتم

که بروم. مریم می‌گوید: کیه؟ کجا با این عجله و سروضع؟

- می‌رم نگهبانی ببینم چکار دارند.

از پنجره سر می‌کشم. در سایه چیزی دیده نمی‌شود. خودم را با آسانسور
به پایین می‌رسانم. نگهبان دستپاچه و پرسنده به پیاده‌رو حاشیه‌ی بلوار
فردوسی اشاره می‌کند. روبروی ورودی، یک پلیس، دونفر شخصی و یک
بولدُز که راننده پشتش نشسته و با خُور خُورش دود می‌کند، منتظر ایستاده‌اند.

- با شما کار دارند.

می‌گویم: با من؟

با تعجب می‌گوید: آره.

شخصی با قیافه‌ی نامرتب و به هم ریخته‌ی نیمه روستایی که چند

سالی است به شهر آمده، می‌گوید: آتش پلور شمایی؟!!

یکه می خورم. آب دهانم را قورت می دهم؛ خودم هستم فرمایشی بود؟ شخصی دیگر که شکم‌اش جلو آمده می گوید: از اجرائیات شهرداری آمدم.

و پلیس را نشان می دهد. پلیس با چشم‌هایش مرا بازرسی و به بولدوزر معرفی می کند. بولدوزر، آن طرف، کنار جوی خیابان که همیشه پر از لجن است، پارک شده و می لرزد. بین بولدوزر و پلیس و شخصی‌ها دست به دست می کنم. پلیس می گوید: از اجرائیات کمیون ماده صد شهرداری آمدم.

و با دستبندی که از کمرش آویزان است، بازی می کند. شخصی‌ای که شکم‌اش جلو آمده می گوید: شما خلاف ضابطه سختی.

و کاغذ را نشانم می دهد: حکم تخریب درم. نگهبان ما را می پاید و تمام حواسش را داده به این طرف زده‌ها. نا بورانه می گویم: تخریب چی؟! اشتباه آمدین.

پلیس می گوید: مگر شما حسین آتش پرور نیستی؟

می گویم: خودم هستم.

- مگر ساکن آپارتمان‌های مرتفع بلوک ۹A واحد ۲۳ نیستی؟

با سر تایید می کنم: چرا. خودم هستم.

شخصی دخالت می کند: ملک مورد نظر که خلاف ضابطه ساخته شده همی آدرسه؟

با اعتراض می گویم: آقا خانه را همین طور خریدم و یک خشت به آن اضافه نکردم. حالا شما می فرمایید خلاف ضابطه ساختم؟

و آپارتمانم را در مجموعه‌ی مرتفع بلوک ۹A با انگشت نشان می دهم.. صدایم در میان، خورخور و دود بولدوزر گم می شود. چشم‌های هردو و نگهبان که بیرون آمده در جهت انگشتم می رود. پلیس به داخل محوطه گردن می کشد و چشمش از ارتفاع بلند ساختمان بالا می دود و برمی گردد

به من: ساختمان داستان کجاست؟

نگهبان حالا تمام حواسش به من است. بولدوزر و شخصی اجازه نمی دهند حرفم را بزنم. پلیس می گوید: ما حکم تخریب ساختمان داستان را داریم.

فرستی پیدا می کنم تا به ظاهر خونسرد توضیح دهم: ببینید آقای... - اوارشکی.

- ببینید آقای. اوارشکی. ساختمانی به اسم داستان وجود خارجی ندارد. شخصی با طعنه می گوید: یعنی تو آتش پلور نیستی آدرسی هم که وقت گرفتن پروانه به شهرداری منطقه‌ی ۲۱ ددی وجود ندره؟

می گویم: اجازه بدهید که توضیح بدم: اشتباه رخ داده.

پلیس کاغذ را جلوی صورتم می گیرد. بالای برگه زیر آرم شهرداری نوشته شده: کمیون ماده صد.

و زیرش نوشته شده: حکم تخریب.

جلو حکم تخریب ماشین شده: ساختمان داستان واقع در آپارتمان‌های مرتفع بلوار فردوسی.

زیر ساختمان داستان را با خودکار قرمز خط کشیده‌اند. نامه مهر و امضاء شهرداری منطقه‌ی ۲۱. کمیون ماده صد. اجرائیات. اندیکس شد. ثبت گردید. را هم دارد.

شخصی می گوید: مگر ساختمون داستان مال شما نیست؟

می گویم: اجازه بفرمایید.

شلوغش می کنند: آقای عزیز بجای این حرفا بیا بریم و به ما بگو که ساختمون داستان که خلاف ضابطه سختی در کجای آپارتمان‌هاست؟! -

پلیس به داخل محوطه گردن می کشد. نگهبان دوباره از جلو دکه به بیرون محوطه در پیاده‌رو می آید و تمام حواسش را به من و مامور اجرائیات و پلیس و خورخور بولدوزر می دهد.

می‌گوییم: همین.
 ناباورانه حرف خودش را می‌زند: به ای کارا کار ندرم و فرقی نمکته که داستان ره با چی سخته بشی یا چکره بشی. شما به عنوان مالک سختمون داستان که خلاف ضابطه سخته شده سنخته مشی یا بیس مدرک مورد نظر که تخلف نکردی به ما نشون بدی یا باید سختمون مذکور ره خراب کنیم. تا آن وقت پلیس به داخل نگهبانی می‌آید. مریم که می‌بیند پلیس گاهی به دستبندش دست می‌برد، می‌ترسد. از نگهبانی کمک می‌خواهد. نگهبان مامور اجرائیات را به کنار می‌کشد: این آقا دبیر و آدم محترمی هستند. سال‌هاست که این‌جا زندگی می‌کنند و خلاقی از ایشان یا خانواده‌شان سر نزده. سر و صدا کردن در محل زندگی مردم خویبت نداره.

به مامور اجرائیات نزدیک می‌شوم تا جمله‌ای را که از فتح‌آبادی در ذهن دارم به او بگویم: آقای اوارشکی عزیز شما یک لطفی بکن از خجالتت در میام.

و به مریم می‌گویم: برو کارت شناسایی‌ام را بیار بده خدمت آقایون تا به من بیست و چهار ساعت فرصت بدهند موضوع را حل و فصل کنیم.
 مریم می‌رود. پلیس ساکت اوضاع را زیر نظر دارد. مامور اجرائیات کمی کوتاه می‌آید. نامه را روی میز نگهبانی جلوم می‌گذارد: زیرش بنویس رویت شد و امضاء کن.

دنبال خودکار می‌گردم. نگهبان به من خودکار می‌دهد. می‌نویسم: رویت شد.

و امضاء می‌کنم. پلیس دخالت می‌کند: صورت جلسه کنیم.
 مامور اجرائیات که شکم‌اش جلو آمده از کیفش کاغذ در می‌آورد و در حضور پلیس، نگهبان و مریم صورت جلسه را مبنی بر این که متعهد می‌گردم در اسرع وقت (بیست و چهار ساعت) به تخلفات شهرداری منطقه‌ی ۲۱ مراجعه نمایم، می‌نویسد و از من می‌خواهد امضاء کنیم. امضاء

می‌گوییم: آقای عزیز، ساختمانی به اسم داستان وجود خارجی ندارد. تقریباً عصبانی می‌گوید: پس یعنی اجرائیات و کمسیون ماده صد و شهرداری که مرجع قانونی هستند نمی‌فهمند که حکم به تخریبش دادن؟ مریم که دیده است دیر کرده‌ام پایین می‌آید: چه خبره؟! کمی جرئت پیدا می‌کنم و با پوزخندی می‌گویم: آقایون آمدند که ساختمان داستانی را که به قول خودشان خلاف ضابطه و غیرقانونی ساختم تخریب کنند. و با انگشت بولدوزر را نشان می‌دهم. بولدوزر با خورخورش هوا را پرودود می‌کند.

مریم شکه شده است: چی؟

مامور اجرائیات عصبانی می‌شود: آقا وقت تلف نکن.

چند عابر دور و بر ما که دارد کم‌کم کارمان به مشاجره می‌کشد، جمع می‌شوند. عابرها درگوشی پیچ پیچ می‌کنند و با چشم و ابرو مرا به یکدیگر نشان می‌دهند. مریم هنوز گیج است و نمی‌داند چی به چی است. یادم می‌آید. تنها چیزی که به ذهنم می‌رسد این است که مامور اجرائیات را کنار بکشم و ببرم نگهبانی روی صندلی بنشانم و بگویم: ببین آقای اوارشکی عزیز من نویسنده هستم، هیچ ساختمانی با گچ و آجر و سیمان و تیرآهن نساختم که تخلفی در کار باشد. اگر شهرداری خیلی مرده بره جلوی این همه ساختمونی که توی شهر خلاف ساخته میشه بگیره!

به شخصی که شکم‌اش جلو آمده برمی‌خورد: ما هم برای همی آمدیم سختمون داستان ره خراب کنیم.

پلیس که حوصله‌اش سر رفته مراقب اوضاع است.

توضیح می‌دهم: از شهرداری برای چاپ کتاب داستانم مجوز گرفتم و ساختمان داستانی با آجر و آهن و سیمان وجود ندارد.

مامور اجرائیات با شک به من نگاه می‌کند: یعنی چه؟!

کجا ای طرّفا با عجله و با ای سرّوضع؟ سری به ما نمی‌زنی چه خبر!؟ بدون مقدمه می‌گویم: امروز برای تخریب داستانم از تخلفات شهرداری آمده بودند جلو آپارتمان‌ها و حسابی آبروریزی شد.

خودش را تکان می‌دهد: نه بابا. راس می‌گی؟
و دهانش باز می‌ماند: چکار کردی؟

- هیچی. با هزار زحمت و پادرمیانی نگهبان و صورت جلسه و تعهد، کارت شناسایی دادم و موقتاً ردشان کردم تا برم دنبالش و مساله را حل کنم.

- پس بگو گایت زاییده؟
- گاو هر دو تایمان زاییده.

- به مو چه مربوطه ددانش. تو نویسنده داستانی. مو چکارم؟
- مگر قرار نبود در سود و زیان داستان شریک باشیم. حداقل حالا که مشکل پیش آمده بیا و مردانگی کن با هم بریم قضیه را حل کنیم.

- ببین مهندس مخاستی تخلف نکنی.
- شما که در شهرداری هزار تا آشنا داری کمک کن تا موضوع رفع و رجوع بشه.

- پای ما رو وسط نکش که صلاح نیست مهندس.
- مگر شما نگفتی کارت اگر در شهرداری یا هر اداره دیگری گیر کرد همه جا آشنا داری. و نگفتی که کار نود و نه نفر را در تخلفات ماده صد راه انداختی؟

- چرا حالام دُرُس مُکنم.
بلند می‌شود تا برود چای بریزد. می‌گوید: دُرُس مُکنم اما جان مهندس لنگِ مو ره وسط نکش که ای کار با بقیه خیلی توفیر دَرّه.

- چه توفیری. شما گفتی با خیال راحت برو جلو هوا تو دارم. مگر رییس دفتر شهردار منطقه‌ی ۲۱ بچه محل شما نبود. و آن روز نگفتی که دیشب شام خانهای شما بوده؟

می‌کنم. پلیس می‌گوید: انگشت بزن.
مامور اجرائیات دنبال استامپ می‌گردد. نگهبان از کشو میز استامپ در می‌آورد. زیر امضاء انگشت می‌زنم.

به طور موقت قضیه تمام می‌شود. مامور اجرائیات از نگهبانی بیرون می‌رود و به بولدوژ اشاره می‌کند. نگهبان برای ما چای می‌ریزد. بولدوژ با خُورخُور و سروصدا و دود غلیظی که بیرون می‌دهد، کند و تنبل راهش را می‌کشد و می‌رود. پلیس و مامور اجرائیات بعد آن که چای‌شان را می‌خورند، آن‌ها را در بیرون کنار می‌کشیم. با هم سوار وانت مزدای شهرداری منطقه ۲۱ می‌شوند و می‌روند. من و مریم و نگهبان هرسه ساکت به هم نگاه می‌کنیم.

نگهبان می‌گوید: جریان چی بود؟
می‌گویم: چیزی نیست. یک سوء تفاهم پیش آمده.
از قیافه‌اش پیداست که قانع نشده. به مریم می‌گویم: تو برو بالا.
می‌گوید: با هم میریم.
- می‌خام قدم بزنم. بعد میام.
- با همین لباس؟
چشم نگهبان با حرف‌های من و او این طرف و آن طرف می‌رود. درست می‌گوید. با لباس راحتی خانه هستیم. می‌رود. قدری در محوطه قدم می‌زنم. تنها چیزی که به ذهنم می‌رسد این است که بروم بنگاه و موضوع را با آقای فتح‌آبادی در میان بگذارم. با عجله به آن سمت خیابان می‌روم: گوسپند زنده با قصاب.

نگهبان هنوز جلوی در گیج ایستاده است و با نگاهش مرا تعقیب می‌کند. فتح‌آبادی پشت میزش جابجا می‌شود.

- سلام جناب فتح‌آبادی.
- سلام مهندس.

سال هنوز هیچ خبری نبود. خندید: چه خبره مگه قراره برج بسازن که این قد لفتش مدن. بعدم مگه کتاب ساختمونه که جواز بخاد؟
گفتم: شاید!

گفت: بینم مهندس. حالا که ادا درمیارن چرا نمیری برای کتابت از شهرداری جواز بگیری؟

- چی؟ مگر میشه برای کتاب از شهرداری مجوز گرفت؟

مات نگاهش کردم. گفت: وقتی تلوزیون روزنامه چاپ بکنه پس حتمن شهرداری هم متنه جواز کتاب صادر کنه. کار نشد ندره. حالام چه فرق مکنه جواز جوازه. وقتی شهرداری جواز برج و آسمون خراش به ای عظمت صادر مکنه، چطو نمتنه به کتاب جواز بده؟

حرفش بی‌راه نبود؛ چیزی که هیچ وقت به فکرم نرسیده بود. آن روز فتح‌آبادی گفت: حالا برو فردا یک تقاضا برای ساختمان داستانت بنویس بده شهرداری. خودم سفارش مکنم. کی به کیه. درخاستت مره لای ده‌ها پرونده و نامه. اونام چشم بسته تندتند امضا مکنن.
گفتم: اگر فهمیدن؟

- فهمیدن که فهمیدن. کار خلاف نکردی. مگی خاستم بدم اداره فرهنگ. اشتباه دادم شهرداری. از اینا گذشته هر وخت گیر کردی سیبل یارو رو چرب کن مهندس. بی‌خیال برو چارتا کلوم قلمبه سلمبه توش بنویس که سر درنیارن.
با راهنمایی فتح‌آبادی نامه‌ای به این مضمون می‌نویسم:

- کی همچی حرفی زدُم مهندس. رییس دفتر سابق ره گفتم. از اینا گذشته لنگ ما ره وسط نکش که صلاح نیس. بجاش برو سیبل طرف ره چرب کن.

به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم و فتح‌آبادی هم اصلن زیر بار نمی‌رود. بدون آن که پشت سر نگاه کنم، بی‌خداحافظی از بنگاه معاملات بیرون می‌آیم.

از دو ماه و چهارده روز پیش که مجوز داستانم را از شهرداری منطقه ۲۱ گرفتم، هیچ وقت به اندازه این مدت خوشحال نبوده‌ام.

هرچه فکر می‌کنم که چه اشتباهی رخ داده است که بعد دادن مجوز به داستان، مامور اجرائیات شهرداری منطقه‌ی ۲۱ برای تخریب ساختمان داستان بیاید، فکرم بجایی نمی‌رسد.

روز بعد بود که فتح‌آبادی زنگ زد: بین مهندس گویا قضیه از طرف ثبات دفتر اندیکاتور دبیرخانه لو رفته.
- نه بابا.

- آره مهندس. ثبات هم متوجه نشده. چون سیبلش را چرب نکردی اویم کارشکنی کرده. به کمیون اعلام مکنه که در مترائز زیربنای ساختمان داستان تخلف صورت گرفته و پرونده مخدوش است. کمیون هم رای به تخریب مده.

شش ماه پیش فتح‌آبادی که مرا دید گفت: چیه مهندس. چرا اخمات تو همه؟

گفتم: چیزی نیست.

گفت: بدجوری سگرمه هات توی همه. بگو چی شده؟

درست همان روزهایی بود که برای مجوز کتاب می‌دویدم و بعد دو سه

روز بعد به شهرداری منطقه ۲۱ واقع در جاده کلات مراجعه و آقای زین اوقلی؛ همان شخصی که فتح‌آبادی معرفی کرده بود، را دیدم. طبق راهنمایی نامبرده نامه را به دبیرخانه تحویل و شماره آن را دریافت کردم. سه ماه بعد آقای فتح‌آبادی زنگ زد: شیرینی مهندس، شیرینی مهندس، شیرینی چی؟

- شیرینی جواز داستان که شهرداری صادر کرده.

شهرداری محترم منطقه ۲۱

خواهشمند است نسبت به صدور مجوز جهت ساختمان یا استراکچرِ داستانِ این جانب در ششصد صفحه واقع در مشهد بلوار فردوسی، آپارتمان‌های مرتفع، بلوک ۹۸ واحد ۲۳ به نام این جانب اقدام مقتضی مبذول فرمایید. لازم به ذکر است که یک نسخه از استراکچر و پلان‌های مختلف داستانِ فوق ضمیمه می‌باشد.

با تقدیم احترامات فائقه
حسین آتش پرور

از هر کس و یا هر کجا سوال می‌کنم می‌گویند: برو تو صف.
در صف پشت دبیرخانه که در سالن پیچ می‌خورد، می‌ایستم. نزدیک
ظهر نوبت به من می‌رسد. به جوانی که پشت کامپیوتر نشسته و ته ریش
مشکی دارد، خلاصه‌ی موضوع را می‌گویم. بدون آن که سرش را بالا کند،
بی‌حوصله با لهجه‌ی گنابادی می‌گوید: اسمت رَ ورگو.
اسمم را می‌گویم. دکمه‌های کامپیوتر را می‌زند و به مانیتور چشم می‌دوزد.
لحظه‌ای منتظر می‌شود. بعد سرش را بلند می‌کند به من: یک فقره کتاب
بازداشتی دَرَه اول باید تکلیفش رَ روشه کُنه بعد جواب تَه واخُم دا.

متحیر می‌پرسم: کتاب چی؟

سرزبانی تندتند می‌گوید: خوابگرد و داستان‌های دیگر.

و صدا می‌زند: نفر بعد.

می‌پرسم: چرا بازداشت. من که مجوز داشتم.

بی‌حوصله می‌شود: مُو نمدونُم. دی جا ثبت شده. نفر بعد.

متحیر می‌پرسم: حالا باید چکار کنم؟

پشتِ سری‌ها غر می‌زنند: برو آقا.

می‌گوید: اول باید تکلیف کتابت رَ روشه کنی بعد جوابت وا دِهَم.

پشتِ سری‌ها هول می‌دهند: برو معطل نکن.

می‌پرسم: کجا بروم؟

- بروه به اجرائیات

صف، فشار می‌آورد: برو آقا وقت نگیر.

از صف بیرون می‌افتم. همه گردن می‌کشند و دادشان درآمد است.

گیج و خشک زده جلو پله‌ها می‌نشینم تا بر خودم مسلط شوم.

اجرائیات دم در است. به پلیسی که داخل است موضوع را می‌گویم. با

تعجب به من می‌گوید: که چو چنو؟ بازداشتی دَری بروه به اموال تملیکی.

چه جالب تا حالا به این دقت نکرده بودم که در این جا؛ تمام اداره

شهرداری منطقه‌ی ۲۱ واقع در جاده کلات از هر نظر شلوغ است؛

نگهبانی، اطلاعات، دبیرخانه، درآمد، آمار، عمران، طرح و توسعه، فضای
سبز، عوارض، حراست، امور مالی، فنی، زیباسازی، اماکن، نقلیه، کارگزینی،
بازرسی، اجرائیات، انبار، گورستان، آتش‌نشانی، آبدارخانه، روابط عمومی،
معاونین، رئیس دفتر، ریاست، و...

ارباب رجوع پرورنده به دست، در راهروها و راه پله‌ها با عجله، بی‌توجه
به دیگران، این طرف و آن طرف می‌دوند. درست شش ماه است که دنبال
این کار هستیم.

صف

صف

صف

صفِ سیمان

صفِ چتایی

صفِ عوارض خودرو

صفِ قیر

با لهجه‌ی گنابادی حرف می‌زنند. حتا ارباب رجوع؛ با لهجه‌ی روستاهای گناباد صحبت می‌کنند. خوشحال می‌شوم و با خودم می‌گویم: چه خوب. دیگر لازم نیست بروم ترمینال و بلیط گناباد بگیرم. هر وقت خاستم به ولایت بروم می‌آیم به همین شهرداری ناحیه‌ی ۲۱.

اداره اموال تملیکی در جاده خین عرب است. پشه در آن پر نمی‌زند. پیرمرد هشتاد ساله‌ی آبله‌رویی که معلوم نیست رییس است یا مستخدم، در گوشه‌ی سالن پشت میز نشسته است. با سرفه به من می‌فهماند که: ما هرچه مصادره می‌کنیم می‌دهیم به دفع آفات نباتی تا سم پاشی شود. اداره دفع آفات نباتی در خیابان آخوند خراسانی، روبروی گنبد سبز، کنار خانقاه بسته است. روی درش نوشته شده: اداره دفع آفات نباتی به محل جدید خود واقع در جاده سرخس، قلعه‌ی ساختمان کوچه‌ی پشت حمام انتقال یافت.

اداره دفع آفات نباتی می‌گوید: برو پزشک قانونی تا هویتش معلوم شود. با گردن کج می‌گویم: کسی نمرده. ببخشید کتاب است. می‌گوید: فرقی نمی‌کند. به پزشک قانونی در خیابان جنت غربی می‌روم. می‌گویند: فرستادیم بیمارستان روانی بوعلی.

خسته و کوفته خودم را به بیمارستان بوعلی می‌رسانم. روز ملاقاتی است. عده زیادی به من هجوم می‌آورند و از من سیگار می‌خواهند. با خودم می‌گویم: این طور نمی‌شود.

همه به صف می‌شوند. یکی یکی جلو می‌آیند و هر کدام از من یک نخ سیگار می‌گیرند. نفر آخر از ته صف داد می‌کشد: خوابگرد شدی داداش؟ با تعجب نگاهش می‌کنم. بغل دستی‌اش می‌گوید: آقای رییس درست می‌فرمایند. برو تعزیرات حکومتی.

با پرس و جو تعزیرات حکومتی را در التیمور پیدا می‌کنم. می‌گویند:

برو انبار.

- انبار کجاست؟

- باغ ملی.

هر چه می‌گردم در باغ ملی انبار را پیدا نمی‌کنم. از کارگر فضای سبز می‌پرسم. اول باغ ملی را نشان می‌دهد.

می‌گویم: آن جا که توالت‌های عمومی است؟

سرش را می‌خاراند: بود. حالا شده انبار کتاب. چی از تو گرفتند؟

جواب می‌دهم: چیزی نیست. کتابم را بازداشت کردند.

می‌گوید: برو همان جا پیدا می‌کنی.

دلشوره‌ام بالا می‌آید و حالم را می‌پرسد. انبار همان توالت‌های اول باغ ملی است که پله می‌خورد به زیر زمین. همیشه دم درش پیرمرد چاقی با ریش بلند بود، که زمستان و تابستان، یک پالتو پشمی سربازی می‌پوشید. ساکت روی چهارپایه می‌نشست. جلوش یک ترازوی بلند امتحان وزن بود. هر کس به داخل می‌رفت و بیرون می‌آمد، خود را وزن می‌کرد و یک دوریالی در قوطی حلبی کمپوت کنارش می‌انداخت.

از پله‌ها پایین می‌روم. دم در، یک سرباز ایستاده است. سرباز خیلی آشنا به نظر می‌آید. او را کجا دیده‌ام؟ یادم می‌آید. در آزمایشگاه بیمارستان هفده شهریور - خیابان کوهسنگی برای فروش کلیه آمده بود؛ از همان سربازهایی که در جمعه بازار، کتاب آوازی ساده، کتاب می‌فروخت.

است. هم برای مشه‌دی‌ها و هم برای زوار. زواری که به مشه‌دی می‌آیند، بیشتر از این خیابان وارد می‌شوند. و اولین بار هم از همین خیابان چشم‌شان به گنبد بارگاه روشن می‌شود.

فتح‌آبادی تایید می‌کند: حقن راس مگی مهندس جان.

ادامه می‌دهم: چرا تاریخ این خیابان حفظ نمی‌شود و آن را خراب می‌کنند. یادگار هر دورانی را چرا نابود می‌کنند. همین دوران‌ها، علامت‌ها و نشانه‌ها هویت یک خیابان را می‌سازند و آن را تبدیل به نماد می‌کنند. چرا سنبل‌های این شهر را خط می‌زنیم. کدام دست چلاق است که سنبل‌های این مردم را نابود می‌کند؟ کدام نادان یادگارهای این مردم را - چه خوب - چه بد - تلخ یا شیرین، ویران می‌کند و تاریخ این مردم را می‌کشد و اجازه نمی‌دهد تبدیل به سنبل شوند و زندگی کنند. این خیابان باید در نماد مشه‌دی باشد که نیست. آن را خط زده‌اند. آن را بعد از خط زدن جرچر و بعد مچاله کرده و در سطل اشغال انداخته‌اند؛ هر کس به شکلی.

- ای ول مهندس. ما که چیزی از ای حرفا حالیم نیس. امبا به دلم نشست، ای مسولام که غیر حرف کار ندرن.

به یاد اولین روزهای‌اشنایی با فتح‌آبادی می‌افتم. بعد آن که در باره‌ی مکان داستان صحبت کردم، بدون مقدمه گفت: اینا ره ولش. بگو بینم اوضاع کتاب متاب چطوره؟

سرتکان دادم: ای. بد نیست. مجوز بد می‌دهند و اذیت می‌کنند. قدری در خودش فرو رفت و جدی شد: بینم از کجا بری کتاب جواز مگیری؟

گفتم: از اداره فرهنگ.

گفت: ای که کاره ندره. بیا از شهرداری برات جواز بگیرم.

وا چرتیدم: چی؟! مگر میشه. شهرداری و مجوز کتاب؟

- چرا که نه. وقتی جواز ده طبقه و برج صادر مکنه، مگر نمتنه جواز

فتح‌آبادی پخش را روشن می‌کند:

زینو مو چکردم با مو اینچینی

بازم که گولت زدن با یک چرب زبونی

زینو زینو زینو مو بیقراروم زینو

و مرا از خیابان امام رضا بیرون می‌آورد: کجایی مهندس. توباغ نیستی؟

دست پاچه می‌گویم: ها، آره.

و آن چه فکر می‌کردم به زبان می‌آورم:

این خیابان چشم مشه‌دی است.

و آن را به فتح‌آبادی نشان می‌دهم: هیچ یادگاری در آن باقی نمانده، نه

از خیابان تهران، نه خیابان امام رضا. نه از رفتن‌ها و نه برگشتن‌ها. عکس‌ها،

کارخانه‌ی برق خسروی. کلانتر ۲. مدرسه‌ی عنصری. کوچه‌ها و محل‌ها؛

باغ خونی. پل چوبی. گاراژ جفایی. و خیلی‌های دیگر.

این خیابان، یکی از خیابان‌های اصلی و کلیدی این شهر پر از خاطره

کتاب بده؟

به فکر فرو می‌روم: بد حرفی نمی‌زند.

وقتی دید صورتم باز شده و در فکرم، ادامه داد: شهرداری بَری خودش روزنامه دَره. خُب شهردای هم مِتنه جواز کتاب بده. تو ناراحت نباش. ای یکی با مُو.

حرف فتح‌آبادی مرا به خودش مشغول می‌کند. زیاد هم نادرست نمی‌گوید.

از فلک‌های برق گذشته‌ایم

خاب،

خیابان راهنمایی را بیدار کرده بود

راهنمایی هفده

- نگهدار

- کجا مهندس؟!!

- اگر لطف کنید ممنون میشم.

- چیه؟ دنبال دوا مگردی یا به نم کرده دَری که داییت بی‌خبره. ما

ره از خودت بدون.

می‌گویم: خانه‌ی یکی از آشناهاست زود برمی‌گردم.

می‌کشد کنار و ترمز می‌کند: هرطور صلاحه. چون با مرا می‌حرفی

نیس. امروز مهمون مایی و با هم حال مکنیم بشرطی که در نوشتن کتاب

هم باهم شریک بشیم. زود برگردی‌ها.

- ختمن.

پیاده می‌شوم:

به سجل کتابت بیاری بیا و یک کاربکن.

یه روز در محضر عدل الهی
بهت ثابت میشه که روسیاهی
بسکه تو آزردی مرا
هرگز نمی‌بخشم تو را

با این ترانه‌اش مرا کشته. می‌گویم: چه کاری آقای فتح آبادی؟
به فکر فرو می‌شود بعد می‌گوید: بیا و سرگذشت موره د کتابت بیار
و پولش ره بگیر.

من که انتظار چنین حرفی را ندارم و می‌چرتم و در صورت‌اش می‌خندم:
شوخی می‌کنید آقای فتح آبادی!

جدی می‌شود: شوخی چیه مهندس. خیلی با مرامی. از نظر مایه خیالی
نیس. وُضْعُم تویه. ای جوری نگام نکن. خانه. زمین. ویلا. مستغلات. باغ. حالا
اگر بیای و سرگذشت موره کتاب کنی، عالی عالیه. هیچی کم ندرم مهندس.
می‌گویم مگر به همین سادگی هاست آقای فتح آبادی؟!

- پس چه جوریه؟ از ای هم ساده‌تره دِداش.
و نوشابه‌اش را تمام می‌کند: سرگذشت موره خیلی پست و بلندی دِره.
فروشش هم خوبه. بعدشم موره مگم و شمام منویسی و مزد مگیری.
رویم را برمی‌گردانم. می‌گوید: ناز نکن مهندس. از نظر مایه هرچه شد
در خدمتیم. پُل مدم دِداش. پُل.

و بسته‌ی اسکناس را بیرون می‌آورد و رو به من می‌گیرد: هر جور
خاصی حساب کن. قضیه رو کم کنی توی فامیله. همه جور به‌ات مرسم
دِداش. فکراتو بکن.

راه می‌افتد و گاز می‌دهد.

به چهار و نیمِ وحشتِ سحرگاهی آن رفتگر جوان می‌روم که خیابان را
بیدار کرده بود:

جارویش را می‌اندازد و با پای برهنه در راهنمایی هفده جیغ بلندی
می‌کشد و پا به فرار می‌گذارد. آن جیغ خاب را بر خیابان حرام می‌کند.
وحشت از راهنمایی هفده به تمام مشهد می‌دود و نشست می‌کند. زبانش
قفل می‌شود اما چشم‌هایش آن جا را نشان می‌دهد: آآ!

فولکس واگن شیرینی رنگی که چهار چرخش پنچر- زاپاسش سالم
است.

چراغ‌ها روشن. و درها و پنجره‌ها یکی یکی باز می‌شود. باز می‌شود.
باز می‌شود.

اهالی محل با خاب‌های راه راه و نیمه راه، زیرپوش‌های ساده و رکابی،
زیرشلواری‌های جورواجور و کردی- بعضی‌ها که خیلی متمدن‌اند با
شلوارک، وحشت زده از رختخاب شیرین، بیرون پریده و دور جنازه‌ی مرد
مرتب میان سالی، مات مانده بودند. مرد مرتب با کت شلوار سورمه‌ای کنار
فولکس واگن افتاده بود. عده‌ای هم پشت پنجره‌ها سرک می‌کشیدند.

فردا روزنامه‌ی آفتاب شرق با خط بسیار ریز در میان آگهی‌های
تشخیص ترکیدگی لوله و تخلیه‌ی فاضلاب خاهد نوشت: ناشناسی به علت
ایست قلبی در خیابان راهنمایی جان سپرد. علت مرگ وی از سوی مقامات
تحت بررسی است.

از ترافیک رد می‌شویم. فتح‌آبادی می‌کشد کنار. پیاده می‌شود و از
دکه‌ی روزنامه فروشی بعد از سه راه راهنمایی یک بسته سیگار مالبرو با
دو نوشابه‌ی قوطی می‌گیرد. می‌آید داخل ماشین. نوشابه را به من می‌دهد
و صدای پنخش را کم می‌کند: توهم که همه‌ش به فکری مهندس.

می‌گویم: خیابان را نگاه می‌کردم.

نوشابه‌اش را می‌خورد و باد گلو می‌کند: مگم حالا که قراره اسم موره

- همین طور پرسیدم که مضمّنهی بازار به دستم بیه
- افتضاح.

و ادامه می‌دهم: ناشرها خیلی ادا درمیانرند. همیشه می‌نالند که خبری نیست. اما در تمام این سال‌ها هر کدام دم و دستگاهی به هم زدند که بیا و ببین. از طرفی باید آشنا داشته باشی که کتابات را چاپ کنند. و چاپ کتاب هم بسته به مزاج ناشر و حال مشاور او بستگی دارد. تا کتاب چاپ بشه، خون نویسنده را به شیشه می‌کنند. از اینا گذشته ناشرها بیشتر شتر مرغ‌اند و با فرهنگ کاسی می‌کنند.

فتح‌آبادی که دهانش باز مانده از حرف‌های من حوصله‌اش سر می‌رود:
بگو ازش میه در میه؟

می‌گوییم: خیلی دلت خوشه آقای فتح‌آبادی.

سرعت می‌گیرد به طرف چهارراه بی‌سیم و چپ‌چپ نگاهم می‌کند:
کاری که میه پیه نَدِشته بشه بایس توش شاشید.
اخم می‌کنم. ادامه می‌دهد: آدم یا برای درآمد کار مکنه یا برای شهرت.
کاری که نه درآمد دَره نه شهرت بایس مُخ آدم تاب بردشته بشه که بره دمبالش.

از چهارراه بی‌سیم رد می‌شویم. روی دیوار، سر چهارراه نوشته شده:
گوسپند زنده با قصاب.

چهارراه لشکر. فلک‌هی سوم اسفند. روزنامه‌ی آفتاب شرقی.

روزنامه‌ی آفتاب شرقی در همین نزدیکی بین چهارراه لشکر و سوم اسفند است.

از فلک‌هی برق می‌گذریم. فتح‌آبادی حرفش را پی می‌گیرد: حالا که
قراره اسم مَوَرِدِ سَجَلِ کتابت بیاری وضع کتاب متاب چطوره؟
و صدای پخش را کم می‌کند:

دلشده کاسه‌ی خون
به لبم داده جنون
به کنارم تو بمون
مرو با دیگری
اومده دیوونه تو
به در خونه تو
مرو با دیگری
مرو با دیگری

وا می‌چرتم. باز دوباره شروع می‌شود. گرچه از این که گفته بود می‌توانم
از شهرداری مجوز کتاب بگیرم خوشحال شدم اما از کنجکاو‌ی‌هایش در
مورد کتاب زیاد خوشم نمی‌آید.
می‌گوییم: چطور مگر؟

یا خارج شد و دستور داد.

دوربین روی هر کس، هر جا، یا هر شی که بخواهد مکث و آن را آنالیز می‌کند. روزها آقای ستوده در دفتر دبیرستان پشت مانیتور می‌نشیند، فریم به فریم داخل کلاس‌ها می‌رود و بیرون می‌آید و هیچ‌کس هم متوجه نمی‌شود. آن وقت هر فرد یا تصویری را که بخواهد، بو می‌کشد و بررسی می‌کند.

وقتی آقای خالویی دبیر عربی دیر به دبیرستان آمده بود و می‌خواست دفتر نمره را بردارد و به کلاس برود، آقای ستوده با خنده به او گفته بود: دوشنبه قبل نهار خورشید قرمه سبزی خورده بودید؟

و در مقابل تعجب آقای خالویی، روی مانیتور را به طرف او برگردانده بود: دانش‌آموزان کلاس سوم شلوغ کرده‌اند و از سروکله‌ی هم بالا می‌روند. طوری که گرد و خاکشان از داخل مانیتور به دفتر می‌آید

آقای خالویی گرد و خاک کت و شلوارش را تکانه بود. آقای ستوده به مانیتور اشاره کرده بود: این آنالیز به ما می‌گوید که چه کسی به خودش ادکلن زده، آن هم چه مارکی. چه کسانی بوی عطر می‌دهند. چه کسی به خودش گلاب زده. و کدام‌ها بی‌بو و بی‌خاصیت‌اند یا اصلن بو نمی‌دهند. بر اساس همین بو به آن‌ها نمره‌ی انضباط می‌دهیم و دبیران را از طریق همین بوها آنالیزها و ارزش‌یابی می‌کنیم.

و در جواب عجب آقای خالویی، آقای ستوده گفته بود: حتا رنگ چشم هر نفر را امروزه دوربین‌ها تعیین می‌کنند. و روی هر کس ذوم شود، فکر او را بو می‌کشد و برای ما می‌خاند.

کارگری که دوربین آزمایشگاه را نصب می‌کرد، گفت: دوربین‌ها پوزه‌شان را به همه جا فرو می‌کنند و همه کس را بو می‌کشند. روی هر که بخواهند ذوم می‌کند. دوربین خود بخود و اتومات، به او قفل می‌شود و همه جا دنبالش می‌دود؛ حتا با او به دستشویی و رختخواب می‌رود و نفس‌های

به سال‌های سبز سینما و شعر:
محمدرضا اصلانی

چشم‌ها

یک ماه است که در تمام کلاس‌های دبیرستان، راهروها، آزمایشگاه، سرایداری و... دوربین نصب کرده‌اند.

کارگری که دوربین آزمایشگاه را نصب می‌کرد، گفت: نصب دوربین هم مثل لوله کشی آب، گاز و سیم کشی برق و تلفن، به همین سادگی است. می‌گفت: دوربین‌های مدرسه را به منطقه و منطقه را به اداره‌ی کل لوله کشی می‌کنیم.

می‌گفت: اداره‌ی کل به تمام کشور وصل است. و کشور هم به کل دنیا وصل می‌شود. درست مثل جاده‌ها.

و توضیح داد: دوربین‌ها در هر ایستگاهی شیر کنترل دارند. هر وقت بخواهند شیر را باز می‌کنند، یا می‌بندند. و بنا به موقعیت و ضرورت، آن را تنظیم یا کم و زیاد می‌کنند.

و بعد از پنجره‌ی آزمایشگاه دفترمدرسه را نشانم داد: مانیتورها همان ایستگاه‌های کنترل بین راه هستند که می‌شود از آن‌جا به دوربین‌ها وارد و

طرف را می‌شمارد و تجزیه می‌کند. سریع آمار می‌دهد. آمار کل و نسبی و درصد، هر زمان که بخواهند همه چیز را ثابت نگاه می‌دارد و منجمد می‌کند. حتا او را به آزمایشگاه می‌برد و به مولکول و اتم تجزیه می‌کند. چیزی می‌کند که اصلن شکل خودش نیست.

آقای ستوده گفت: امروز در هر موردی این دوربین‌ها هستند که تصمیم می‌گیرند.

از روزی که دوربین‌های مدرسه را نصب کردند، می‌بینم که تمام چهارراه‌ها و میدان‌های مشهد را دوربین گذاشته‌اند. باخودم می‌گویم: چه خوب. وقتی در میان این همه چشم زندگی کنی، خیال آدم راحت است که از هر نظر انسان امنیت کامل و پایداری دارد.

همان روز در دفتر دبیرستان بحث دوربین‌های سطح شهر پیش آمد. آقای ستوده گفت که: نصب این دوربین‌ها در کنترل ترافیک، جلوگیری از حوادث و تخلفات، همچنین سرقت و پیش‌گیری از آلودگی هوا خیلی موثر است.

آقای خالویی با تعجب گفت: دوربین‌های جاده‌های بین راه را برای این گذاشته‌اند که مبادا کسی از راه راست منحرف شود. همه خندیدند.

با خودم فکر می‌کنم: دوربین‌های سطح شهر و جاده‌های بین راه هم حتمن مثل دوربین‌های مدرسه می‌توانند بو بکشند و ببینند که چه کسی بوی گلاب می‌دهد و چه کسی به خودش عطر یا ادکلن زده است.

کارگری که دوربین آزمایشگاه را نصب می‌کرد گفت: دوربین مدرسه به منطقه، منطقه به اداره کل و اداره کل به تمام کشور و کشور به دنیا وصل است.

پس با این حساب یک نفر می‌تواند تمام مردم ایران را ببیند، کنترل و آنالیز کند. همین طور یک نفر می‌تواند در دنیا پشت مانیتور بنشیند و حرکات تمام مردم دنیا را زیر نظر داشته باشد و نفس کشیدن آن‌ها را کنترل کند

که مبادا کسی سرما بخورد!

موضوع نویسنده، نویسندگی و کتاب همچنان که وسوسه انگیز است

و به دهان خیلی‌ها شیرین می‌آید، به دهان فتح‌آبادی هم شیرین آمده. به همین خاطر هر وقت سر صحبت را باز می‌کند، دنبال آن را می‌گیرد و از من می‌پرسد: ببینم. اگر اسم موره توی داستانت بیاری یا موره دکتابت داخل کنی متنت رو کتابت سرمایه بذرُم که چاپش کنی. اما به شرطها و شروطها که اصل پول و سودش معقول برسه. ضمانتش م چک و سفته و سند معتبر مُخام. قراردادم منویسم.

عصبانی می‌شوم و در دلم می‌خندم: بیچاره!

جوابش را نمی‌دهم. او هم به روی خودش نمی‌آورد.

فلکه‌ی تقی آباد را دور می‌زند. به میدان تقی آباد فکر می‌کنم: مسخره است که اسم این فلکه تقی آباد باشد، اما فلکه‌ای در کار نباشد. درست مثل فلکه‌ی برق زمین را شخم زده‌اند. فتح‌آبادی پیچیده است به خیابان کوهسنگی. با دست چپ فرمان را گرفته و با دست راست تخمه‌ی آفتابگردان می‌شکند و همان طور پوستش را به خیابان تف می‌کند. او کار خودش را می‌کند و من در فکر خودم هستم. همچنان که می‌روم خیابان را

دوباره در ذهنم وزن و سبک سنگین می‌کنم. می‌بینم که خیابان کوهسنگی
یک خیابان دست‌مالی شده است و فکر نمی‌کنم دیگر لیاقت این را داشته
باشد که سنبلِ مشهد در داستانم باشد.

کوه - سنگی

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

خیابان کوهسنگی

تا حالا شخصیت‌هایمان انسان بوده‌اند. چه اشکال دارد حالا شخصیت‌هایمان خیابان باشد؟

فتح‌آبادی به خیابان کوهسنگی می‌رود. به خیال خودش می‌خواهد مرا غافلگیر و آس برنده‌اش را رو و با زبان بازی بگوید: کمیسیون رد کن بیادِ دِداش. اینم همون خیابونی که می‌خواستی!

نمی‌داند که به اندازه‌ی لازم این خیابان را می‌شناسم. از این خیابان و فلکه‌ی تقی‌آباد صدها عبور متناقض و متفاوت داشته‌ام که این هم یکی از آن‌هاست. فقط حالا این فرصت را دارم تا به عقب برگردم و یکی یکی آن عبورهای خوش-که نه- و اما ناخوش را بردارم جلوی چشم بگیرم و سبک سنگین کنم و دوباره به تماشای آن‌ها بنشینم تا برای همیشه تکلیفش را برای خودم و مشهد روشن کرده باشم.

فتح‌آبادی و خیلی‌های دیگر شاید ندانند که خیابان کوهسنگی به خاطر موقعیت خاص‌اش، یکی از آن خیابان‌های هزارتوی مشهد است؛

درست مثل کوچه‌ی سیابون در پایین خیابان و یا قلعه‌ی آبکوه در فلکه‌ی راهنمایی. اگر چه این‌ها ظاهراً هیچ شباهتی به هم ندارند، اما در هزار تو بودن‌شان مشترک‌اند. منتها کوچه‌ی سیابون و قلعه‌ی آبکوه هزارتوهای سنتی و خیابان کوهسنگی هزارتویی مدرن است. هرآدمی در شلوغی‌ها و ناشناخته‌های کوچه‌ی سیابون و قلعه‌ی آبکوه گم می‌شود، اما خلوتی و ساکتی خیابان کوهسنگی در روز روشن آدم را با وحشت می‌بلعد و هضم می‌کند.

فلکه‌ی تقی آباد

هنرستان مشهد:

در مشهد چندین ساختمان با شناسنامه است که تاریخی اند: شهرداری مشهد، بانک ملی، سالن شیروخورشید، بیمارستان امام رضا، هنرستان مشهد و عمارت کوهسنگی. همه‌ی این‌ها خاطرات زیادی در ذهن‌ها بجا گذاشته‌اند. این ساختمان‌ها وجه‌اشتراک‌شان این است که آلمانی‌ها آن‌ها را قبل از جنگ جهانی دوم ساخته‌اند. هرکدام از این ساختمان‌ها تاریخ و ویژگی‌های خاص خود را دارد. هنرستان مشهد سال تاسیس‌اش ۱۳۱۴ خورشیدی است.

□

در اول خیابان کوهسنگی روی دیوار هنرستان باز سر و کله‌ی: گوسپند زنده با قصاب، پیدا می‌شود:
از هفت صبح تا دوی بعد از ظهر چهار سال را در این هنرستان بودم.

سال آخر بچه خوشگلی به اسم سیروس یزدان پناه به من نزدیک شد. اسم شناسنامه‌اش محمد رضا است. پدرش در راه آهن کار می‌کرد و اهل ساری بود. چند نفر از بچه‌ها را در رابطه با خرید اسلحه گرفته بودند. یزدان پناه را که سمپات یکی از آن‌ها بود، و کتاب از او می‌گرفت، بازداشت می‌کنند. یک هفته‌ای می‌ماند و تعهد همکاری می‌دهد. وقتی به من نزدیک شد با حس ششم به او شک کردم. شکم وقتی به یقین رسید که داستانی را که از من گرفته بود گم کرد و اصلن پس نداد. حتا یک بار در فلکه‌ی تقی آباد جلوی هنرستان، اول خیابان احمد آباد شکم را به او گفتم. با شوخی قضیه را رفع و رجوع کرد. از آن روز سی سال می‌گذرد و حتمن که آن بچه خوشگل دیروز نیست و موهایش سفید شده است اما هنوز قیافه‌ی آن روزش با عینک ذره بینی قاب مشکی و طرز موهایش که شانه می‌کرد و می‌خاباند، و کت آبی‌اش در ذهنم عکس شده است. همان روز که جلو هنرستان ایستاده بودیم به او گفتم: تو ماموری.

سیروس را هرگز ندیدم و نمی‌خواهم ببینم‌اش اما شنیدم که همان سال‌ها او را به دانشکده فنی بابل فرستادند.

بیمارستان قائم:

بیمارستان فرح بود. بعد شد چمران. حالا بیمارستان قائم. پدر، مادر، عمه، عمو، بهرنگ، و خیلی از بستگان و همشهریانم در این بیمارستان بستری بوده‌اند. درست به اندازه یک سلسله، یک تاریخ. که هر کدام‌اش جایی را در ذهنم گرفته است. خیلی‌های‌شان را در همین بیمارستان از دست داده‌ام.

می‌گذریم.

برویم.

پشت این حاشیه‌های سبز ۱

شخصیت خیابان کوهسنگی

فتح‌آبادی و خیلی‌های دیگر شاید ندانند که خیابان کوهسنگی برخلاف آن پوست زیبا و سبز، قیافه‌ی آرام و سربه‌زیرش، چه دردها، حسرت‌ها، و فریادهای سوخته که در گلو ندارد.

پشت این حاشیه‌ی سبز، دیوارهای بلند خانه‌های اعیانی - با نرده‌های سرنیزه‌ای یک ردیف، دو ردیف، سه ردیف. و گاه حفاظ‌های جدید بوته‌ای مثل شاخ گوزن، بردیوارها، ساختمان‌های فانتزی و متفاوت در وسط زمین با استخر و باغ که فقط گاهی سگی، سرخ‌عوعو می‌کند.

باغ‌های بزرگ، دیوارهای بلند و تک و توکی شیروانی کهنه‌ی زنگ زده در وسط باغ - که بعضی‌هایشان را تازه آخرایی رنگ زده‌اند، آدم را به وحشت می‌اندازد.

دیوارهای بلند نوسازی که سفید یا سیمانی مثل یک تریلی همچنان می‌رود و اصلن هم تمامی ندارد و تا آدم را زهره ترک نکند، دست بردار نیست. هرصدایی در میان و غوغای سرخ‌سگ‌ها کشته می‌شود.

پشت این سایه‌های سبز، ترس، تب، اسهال، استفراغ، تب خال، وحشت، جیغ و داد، و به خودشاشیدن و مردن، خونسرد قدم می‌زند و مو را برتن راست می‌کند. کابوس پشت کابوس می‌زاید.

در میان این دیوارهای بلند و طولانی ترس، و حفاظ‌های وحشی، ساختمان‌های درندشت، و این باغ‌های بزرگ و فریبا، هر اتفاقی که در این شهر بیفتد، آب از آب تکان نمی‌خورد.

"الندشت" از راه می‌رسد.

خیابان کوهسنگی

بیمارستان امید

صدای بلندگویی که معلوم نیست در کجاست از غیب می‌آید: انالله و انالیه راجعون.

و حشت به جان همه می‌اندازد؛ سرها پایین می‌افتد. چشم‌ها به کف پوش‌های خاکستری چرک، فرو می‌رود و لب‌ها خاموش به هم می‌خورند. پرستاری میان سال و چاق با پایین تنه‌ای به شکل کدو حلوایی، بی‌خیال لخ می‌کشد و از این طرف به آن طرف سالن می‌رود.

مادر، درمانده از شیمی درمانی، بیرون آمده است. بی‌حال سرش روی شانه‌ی مریم می‌افتد. فقط چشم‌هایش برق می‌زند. موهای سرش که ریخته‌اند، از زیر روسری کاملن دیده می‌شود. یک ساندیس آب سیب به او می‌دهم. آن را با چانه پس می‌زند. نیش روی زمین می‌افتد. به زور

پرپر می‌کنند، پایین می‌رویم. ده بیست نفر در نوبت‌اند. پلاستیک قرص‌ها و دارو و عکس‌های رادیولوژی و ام آر آی مادر را جابجا می‌کنم و برای آن که مشغول شده باشم عکس‌های ام آر آی را از پاکت بیرون می‌آورم و در نور محیط که چیزی دیده نمی‌شود، بالا می‌گیرم. بدون آن که سر درآورده باشم یا چیزی از آن‌ها بفهمم، یک به یک و به دقت به آن‌ها نگاه می‌کنم. نوبت به مادر می‌رسد. ساک دستی‌اش را به من می‌دهد و با مریم داخل می‌رود. چشم‌هایم را تنگ‌تر می‌کنم و مشغول نگاه کردن عکس‌ها هستم که مادر جیبِ بلندی می‌کشد. از جا می‌پریم و عکس‌ها از دستم می‌ریزند و پخش می‌شوند کفِ راهرو. خودم را به پشتِ درِ اتاق‌اشعه می‌رسانم. مریم، مادر را بی‌هوش روی برانکاد می‌آورد.

- چی شده؟!

صورت مادر به یک طرف افتاده و با روسری صورتش را پوشانده‌اند.

- چیزی نیست.

و توضیح می‌دهد: وقتی در رختکنِ اتاقِ اشعه لخت شد، چشمش به دختر جوانی افتاد که سینه‌ی چپ‌اش را بریده بودند.

پنج سال است که من و مریم مادر را به این بیمارستان در حاشیه‌ی خیابان کوهسنگی برای شیمی درمانی، تزریق خون، پرتودرمانی، سونوگرافی، رادیولوژی، آندوسکوپی و آزمایش می‌آوریم.

کانسر معده؛ یعنی سرطان معده دارد. روی شکم‌اش را با ماژیک آبی دایره دایره کرده‌اند. خودش می‌گوید: هربار که شیمی درمانی می‌شوم جانم به لبم می‌رسد مادر. می‌روم به آن دنیا و برمی‌گردم.

دم در که رسید خودش را به کنار جوی خیابان کشاند و به استفراغ افتاد تا از حال رفت و روی زمین ولو شد.

دم در و کنار نرده‌های بیمارستان، درپاده‌رو خیابان کوهسنگی، شهرستانی‌ها و روستایی‌های زیادی که از راه‌های دور و نزدیک آمده‌اند،

ساندیس را به خوردش می‌دهم. چشم‌هایش را نیمه باز می‌کند و بالا می‌آورد به روی چانه و پیراهنش. مریم می‌گوید: از داخل در تلاطم است. دکتر گفته فقط غذای شیرین باید بخورد.

و با دستمال کاغذی دور و بر دهانش را تمیز می‌کند.

همه، دور تا دور، با همراهی‌های‌شان روی نیمکت‌های چوبی یک شکل، محزون منتظر نشسته‌اند. زن و مرد و تک و توکی بچه و جوان. بیشتر، شهرستانی و روستایی‌اند. از وسایل همراه، فلاکس‌های چای و زیر اندازه‌های‌شان معلوم است که مسافرانند. با صورت‌های لاغر و سیاه؛ سیاه زرد. زرد با پوست کشیده. هر کدام به یک نقطه با زاویه‌ی مخصوص به خود می‌نگرد. هیچ‌کس حرف نمی‌زند. چندتایی پلاستیک پر از قرص و دارو در یک دست و چندین عکس کوچک و بزرگ رادیولوژی و ام آر آی در کنارشان دارند. تمام صحبت‌ها با چشم جابجا می‌شود. گاه گذاری از گوشه‌ای تک سرفه‌ای خشک بالا می‌آید و محیط را می‌شکند. پشت سر، خلط است که در دستمال تف می‌شود. روی گردن - کنار گوش راستِ مردی را با ماژیک آبی دایره کشیده‌اند. آن قسمت از موهای سرش سوخته است. همان دایره زیرفکِ پیرمردِ ترکمنی هم هست. یک بچه‌ی هفت هشت ساله با لباس بلوچی سرش را تیغ انداخته‌اند. صورت‌اش اسکلت است. چشم چپ‌اش، را با نوار چسبانده‌اند. فقط مردمکِ آن چشمش سیاه برق می‌زند و جابجا می‌شود. یک نگهبان قدبلند، ریشو، و بدهیکل با یونیفرم قهوه‌ای تیره مرتب با مریض‌های دم در درگیر می‌شود. بلند می‌شوم و به پشت پنجره می‌روم. محوطه‌ی کوچکِ رو به خیابان بیمارستان را گل‌های تاج خروس سرخی که آتش تلخی گرفته است، کاشته‌اند. مادر را بلندگوصدا می‌زند. راه می‌افتیم به زیر زمین. خودش را به مریم تکیه می‌دهد. چادر سیاه‌اش را که به روی زمین کشیده می‌شود، جمع می‌کنم. بازویش را می‌گیرم. از پله‌های دخمه مانند بی‌نوری که مهتابی‌های نیم سوزش مدام

سرگردان هستند. بعضی‌های‌شان بساط را پهن کرده و در کنارشان پیک نیک و فلاکس دارند و چای و غذا می‌خورند. چند نفری هم روی زمین کارتن یا زیر انداز پهن کرده و دراز کشیده‌اند.

ساعتی گذشت تا مادر کمی به حال آمد. دست و رویش را شست. من و مریم بازویش را گرفتیم تا کمرش راست شد. به من تکیه داد. او را که در صندلی عقب رنو می‌خاباندم گفت: از ما که گذشت مادر اما شماها به فکر سلامتی خودتان باشید.

ساواک

آخر خرداد ۵۲ مرا بردند. درست یک روز بعد از آخرین امتحان شفاهی که زبان انگلیسی بود. سیروس یزدان پناه با من خداحافظی کرد و رفت. صبح رفته بودم خیابان ارگ از کتاب فروشی ابن سینا در سه راه دارایی کتاب ماه را خریدم. دنبالم آمده بودند دم دکان پدرم در کوچه‌ی مسجد رانندگان. آمدند و خانه را بهم ریختند. تمام کتاب‌ها و نوشته‌هایم را بردند. ساعت‌های یک و نیم دو بود که از فلکه‌ی تقی آباد رد شدیم. لن‌دور وارد خیابان کوهسنگی شد. بعد از فلکه‌ی الندشت. کنار همین جایی که حالا بیمارستان امید است. آن وقت بیمارستان نبود. در پیاده‌رو نگه داشت. پیاده شدیم. یک نفر جلو من در وسط و یک نفر پشت سر بود. از خیابان وارد حیاط شدیم. دو طبقه‌ای بود که با سنگ تیشه‌ای سیاه نما شده و شیروانی بود. از همان خانه‌های اعیانی دوطبقه‌ی ساخته شده‌ی اواخر دهه‌ی چهل که اول وارد حیاط می‌شدی. وارد حیاط شدم. طبقه‌ی اول با دوپله به روی تراس و بعد وارد ساختمان می‌شد. بهار خاب طبقه‌ی دوم از داخل حیاط دیده

می‌شد. داخل حیاط بیشترش باغچه‌ی بزرگی بود. در حال طبقه اول یکی از همان‌ها که مرا آورده بود نشست پشت میز. به من اشاره کرد روبرویش بنشینم. نشستیم. کاغذ بزرگی از همان ورقه‌های امتحانی جلوم گذاشت و گفت: هر فعالیتی داشتی بنویس.

برای چه مرا گرفته بودند، نمی‌دانم. ماندم چه بنویسم. کدام فعالیت؟ من که حسابی خودم را باخته بودم مرتب خودکار را روی کاغذمی کشیدم و خط خط می‌کردم.

مرد سیاه‌هیکل و متوسط که حوصله‌اش سررفته بود از پشت میز بلند شد. آمد به طرفم. یقه‌ام را گرفت و از جا بلند کرد و خاباند بیخ گوشم: حالا که نمی‌نویسی دنبالم بیا. از حال بیرون رفتیم. در صحن حیاط نزدیک در ورودی مرا داخل سلولی کنار مستراح انداخت و گفت: حالا که مثل بچه‌ی آدم نمی‌نویسی، همین جا باش تا صبح دولتت بدمد. بگو ببینم کندو کاوی در مسایل تربیتی ایران را به کیا دادی؟

منتظر جواب نشد. در را محکم به هم زد. چفت آن را از پشت با سرو صدا انداخت و رفت.

کتاب را فقط به سیروس یزدان پناه داده بودم. آن مرد سیاه‌چهره متوسط قد اسم‌اش دبیری بود، می‌گفتند شیرازی است.

آن ساختمان را بعدها خراب کردند. جایش ساختمان بزرگ تری با نمای آجر سه سانت ساختند. نرده‌های سبزبلندی محوطه‌اش را از خیابان کوهسنگی جدا می‌کند. در برجک‌های چهار طرفش بر بلندی دیوارها، سربازها همیشه نگهبانی می‌دهند. پشت آن نرده‌های سبز، همیشه سربازی در حال کشیک قدم می‌زند. دور و برش در بیشتر ساعات‌های اداری عده زیادی که بیشتر بلوچ‌اند، منتظر و سرگردان در پیاده‌رو ایستاده یا قدم می‌زنند. یا دور و بر عریضه نویس‌ها جمع شده‌اند.

پشت این حاشیه‌های سبز ۲

شخصیت خیابان کوهسنگی

خیابانی سبز، اما بیمار

خیابان کوهسنگی، خیابانی سبز، سر به زیر، آرام، خلوت، بن بست، با ویلاهای بزرگ، باغهای درندشت با کاربری تفریحی است. تقریباً رفت و آمد در آن کم است. این خیابان در قلب مشهد اما مسلط به مشهد است. دسترسی به تمام امکانات و راه‌های خروجی غیر محسوس دارد. جمعیت ساکن کم و بیشترین جمعیت آن یعنی غیر ساکن‌های گردشگر شهری و غیرشهری توریست و زوار هستند. این همه امتیازها را تقریباً هیچ خیابان دیگری در مشهد ندارد. همین‌ها باعث می‌شود که خیلی‌ها دنبال این خیابان بیفتند و از آن سوء استفاده کنند: بیمارستان‌ها، داروخانه‌ها، کلینیک‌ها، رادیولوژی‌ها، سونوگرافی، بهزیستی معلولین، بازداشتگاه، دادگاه، و پزشک قانونی، همه را ریخته‌اند به حلق این خیابان. یکی از این‌ها کافی

است تا خیابانی را مریض کند.

و حالا خیابان کوهسنگی بیمار است.

ویژگی‌هایی که گفته شد، باعث این شده که خیابان کوهسنگی در حول و حوش سال‌های پنجاه و هفت تا دهه‌ی شصت، بیشتر از هر خیابان دیگری در مشهد دچار تغییر شود. و بیشترین دگرگونی در زیر پوست سبز و آرام اما سر به زیر و خلوتش، خاموش انجام شود.

برای نسیم خاکسار
و زیبایی نگاهش به انسان و جهان

خیابان کوهسنگی

دادگاه

میز از همان میزهای دادگاه است. وسط، بلندتر از دوطرف. در جای رییس دادگاه، دادستان و منشی هیچ‌کس نیست. رنگ میز بجای قهوه‌ای سوخته، سفید است؛ رنگ میزهای قصابی.

صدایی از جایگاه رییس دادگاه می‌گوید: متهم در جای خود قرار بگیرد. هیچ‌کس در سالن نیست. پوست‌بزرگ کارل مارکس که بر چوبی کوبیده شده، در جای متهم حضور پیدا می‌کند. شاکی ایشان دادستان است. صدای رییس دادگاه از صدای دادستان تقاضا می‌کند: جرم ایشان را بیان بفرمایید. صدای دادستان که دو رگه و خش دار است، بعد آن که سرفه و خلط‌اش را تمام می‌کند می‌گوید: ایشان به جرم انحراف افکار عمومی و به نیت متحد کردن گرسنگان جهان، محکوم است.

صدای کلفت دو اینچی رییس دادگاه خطاب به عکس مارکس می‌گوید:

مارکس را می‌گیرد. پلک‌اش را برمی‌گرداند. چراغ قوه کوچک و قلمی‌اش را از جیب روپوش بیرون می‌آورد. آن را روشن می‌کند و به روی کره چشم می‌گرداند. به رنگ موپرگ‌ها دقت می‌کند. بعد سریع چشم کارل مارکس را با قاشقک مخصوص از چشم‌خانه در می‌آورد و در شیشه‌ی الکلی که دستیارش از قبل آماده کرده می‌اندازد. شیشه‌ی الکل را دست یارش برای عمل پیوند چشم، نگاه می‌دارد.

خاننده عزیز چنانچه بخاطر دارید، دکتر همان قصاب کتاب آینده [مهمانسرای گل سرخ] است. او آدمی است چند منظوره که برای صرفه جویی در وقت و بودجه و کمبود شخصیت، به ماموریت این قسمت داستان، با خدمه و آمبولانس اعزام شده است.

آمبولانس آژیرکشان و به سرعت از صفحه‌ی داستان خارج می‌شود. چشم که می‌داند باید به چشم‌خانه‌ی دیگری برود، و به دستور او به دنیا نگاه کند، از داخل شیشه‌ی الکل داد می‌کشد: آقای دکتر. آقای دکتر. من دوست ندارم بجای شخص دیگری ببینم و فکر کنم. دلم می‌خاهد بقیه‌ی عمر بازنشسته و خودم باشم.

چشم که می‌داند در داخل آمبولانس کسی به حرف‌های او توجه نمی‌کند، خودش را با نا امیدی خطاب قرار می‌دهد: این که نشد کار. هرروز باید بجای دیگری ببینم و بجای دیگری حرف بزوم که اصلن او را نمی‌شناسم و نمی‌دانم پدر و مادرش کیست. این بار می‌خاهم خودم باشم: یک چشم مستقل.

و خودش را از شیشه‌ی آمبولانس به بیرون پرت می‌کند و بدون این که به پشت سر نگاه کند [به جای خالی در داستان] راهش را می‌کشد و از صفحه‌ی داستان خارج می‌شود.

متهم چنانچه دفاعی از خود دارد بفرماید.

مارکس صدایش را مالش و آن را ورز می‌دهد. صدا را صاف می‌کند: ریاست محترم، بنده یک عکس هستم که مرا به این چوب میخ کرده و آلت دست خود نموده و به این‌جا آورده‌اند.

و چوب را با حرکت چشم نشان می‌دهد. این‌جا در ادامه به یاد خسرو گلسرخی می‌افتد و می‌گوید: من از خودم حرفی ندارم که بزوم و می‌نشینم. می‌نشیند.

صدای کلفت رییس دادگاه سه اینچی می‌آید: طبق آیین نامه دادرسی و با توجه به مفاد جرایم عمومی و موارد خاص، شما هفت بار در هفت روز هفته محکوم به اعدام با اعمال شاقه هستید. آیا به حکم صادره اعتراضی دارید؟

صدایی نمی‌آید.

صدای کلفت رییس دادگاه برمی‌گردد به دو اینچ: بخاطر این که در بیان حقایق به دادگاه کمک نموده اید در کشتن شما یک روز در هفته تخفیف داده می‌شود و جمعه را هم تعطیل رسمی اعلام می‌کنیم. از آن روز به بعد شقه شقه کردن عکس مارکس در شش روز مشهد قانونی می‌شود.

بعد از آن که عکس مارکس روز شنبه، یک شنبه، دوشنبه، سه شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، در باغ ملک آباد تیرباران می‌گردد، دکتر چاق و خپله‌ای با سر تاس بالای سر جسد حاضر می‌شود. این دکتر همیشه بالای سر کشته شدگان منتظر می‌ماند تا او کاملن جانش گرفته شود. آن وقت چشم اعدامی‌ها را با قاشقک از حدقه در می‌آورد. او که تنها متخصص و چشم این شهر است، همراه آمبولانس از بخش چشم پزشکی بیمارستان ششم بهمین در خیابان کوهسنگی به محل اعزام می‌شود. او حالا بالای سر عکس مارکس که خونی و شقه شقه ساطوری شده است، ایستاده است. نبض

شیشه‌ها، خالی می‌آمدند. دور می‌زدند. شسته می‌شدند. و باز دور می‌زدند. ملایم بالا می‌رفتند. یک دفعه می‌پریدند بالا و پر از پیسی می‌شدند. و باز دوباره چند تا چند تا دایره‌وار بالا کشیده می‌شدند و درشان خود بخود با صدای پُ، بسته می‌شد. و خوشگل، کوچک یا بزرگ، بسته به نوبت شان، بیرون می‌رفتند و در جعبه‌های چوبی در جای خود قرار می‌گرفتند. از نظم و راه رفتن شیشه‌ها، دور زدن‌ها، بهم خوردن‌ها، ادا در آوردن‌ها، و کج و راست شدن شان لذت می‌بردی و کیف می‌کردی.

کارخانه‌ی پیسی در حاشیه‌ی خیابان، تقریباً روبروی بیمارستان ششم بهمین، قدری بالاتر از آن بود. آن وقت‌ها بیمارستان نبود. باغ بود. دوروبر کارخانه تک و توکی ساختمان در وسط باغ‌ها بود. بیشتر، باغ‌ها، باغ‌گیلاس و زردآلو و آلبالو و سیب و زمین‌های افتاده بود. پیسی اولین کارخانه‌ای بود که در تمام عمرت می‌دید. قبل از پیسی در فصل بهار کنار خیابان تهران گاری دستی‌ها، آب آلو. آب زرشک. دوغ. شربت. فالوده و بستنی می‌فروختند. تنها نوشابه‌ای که بود، لیموناد بود. لیمونادها در شیشه‌های ضخیم سبز و سرخ که در گاری دستی‌ها می‌فروختند. درش، تپله‌ای شیشه‌ای داشت. باید آن را با انگشت شست فشار می‌دادی تا باز شود. بعد گاز و مایع لیموناد؛ ترش و خوشمزه به دهان و گلویت فواره می‌زد. لیموناد همیشه برای تو در فشار دادن در شیشه‌ای آن، بیرون زدن گاز یا مایع آن هویت پیدا می‌کرد. بعد مزه لیموناد هم بود. کارخانه‌ی لیموناد سازی بهزادیان که یک مغازه بود، در خیابان تهران روبروی کوچه کربلا قرار داشت. لیموناد کم‌کم رفت. و حالا که پیسی از خیابان کوهسنگی برای ما در شیشه‌های بزرگ و کوچک به تمام مشهد و کافه‌های بین راه و شهرستان‌ها می‌آمد، تازگی داشت.

پیسی

شیشه‌ها، یک اندازه - کوچک یا بزرگ - بی‌رنگ، و خالی پیسی با نظم خاص پشت سرهم می‌لغزند. می‌روند و ادا در می‌آورند. دور می‌زنند. شسته می‌شوند، یکی یکی بالا می‌پرند و قهوه‌ای تیره پر می‌شوند. اگر یکی از شیشه‌ها شیپنت کند، دستی آن را برمی‌دارد.

□

تنها دلخوشیت در خیابان کوهسنگی و حتا در مشهد دویدن به پشت شیشه‌های بلند کارخانه‌ی پیسی بود. دیدن، راه رفتن شیشه‌های بی‌رنگ و قهوه‌ای پیسی. در هر کجای کوهسنگی که بودی خودت را به کارخانه‌ی پیسی در حاشیه‌ی خیابان می‌رساندی. ساعت‌ها می‌ایستادی و به قدم زدن و راه رفتن‌های زیبای شیشه‌ها در پیچ و خم دستگاه نگاه می‌کردی و هیچ وقت هم سیر نمی‌شدی.

نداشتند - را دیگر کسی ندید.

بعد از آن ترس، کابوس و مرگ آرام آرام خودش را به شکل‌های مختلف و صورت‌های گوناگون به این خیابان کشاند.

بیمارستان قائم، بیمارستان مادر، بیمارستان امید، بیمارستان ششم بهمن، ساختمان ساواک و آزمایشگاه‌های دبیرستان علم، خیابان را مریض و رنجور کرده‌اند.

اوج وحشت این خیابان هنگامی بود که توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها را گرفتند و از آن‌ها خاسته بودند که خود را معرفی کنند. آن‌ها گروه گروه؛ گله‌وار در سربالایی خیابان کوهسنگی، تنبل به پشت آن دیوارهای بلند سیمانی زشت می‌رفتند. ساختمان نیمه مخروبه‌ای که به درد تحقیر انسان‌ها می‌خورد. و چیزی جز ترس، وحشت، و تب در آن راه نمی‌رفت. در میان بازجویی‌ها، کلمات با وزن سرب معنا داشت. اسهال، هذیان، و به خودشایدن‌ها در آن فضای سربی و سنگین، عادی بود. و همه‌ی این‌ها باعث شده بود که این خیابان به طرف تنهایی برود. یک خیابان تنها و خلوت و بی‌کس، همان چیزی است که از او خاسته بودند: خیابانی که در تناقض سبزش، از آن بوی وحشت و مرگ بیرون بیاید.

دبیرستان علم

یکی از خیابان‌هایی که بیشتر از همه بعد از سال ۵۷ دچار تغییر و دگرگونی شد، همین خیابان کوهسنگی است؛ با آن چهره‌ی سبز و زیبایش. خیابانی که حالا برای ما به چند تابلو خاطره خوش کودکی در پشت شیشه‌های بلند کارخانه‌ی پپسی و استخر کوهسنگی با آن دو شیر همیشه نگهبان سنگی‌اش به جا گذاشته است.

کارخانه‌ی پپسی را آتش زدند و تا همین چند سال پیش ساختمان مجروح و نیم سوخته‌اش را زخمی و خرابه رها کرده بودند. ساواک ذوب شده بود اما به جایش ساختمان آجر سه سانت بلندی که دادگاه است، خلق شد. دبیرستان علم را تخته کردند و شد محل خرابه‌ای برای بگیر و ببندها. انجمن ایران و انگلیس را با تمام وسایل‌اش آتش زدند و بیرون ریختند. باشگاه کوهسنگی که مرتب شب‌ها به صورت کافه با موزیک بود، خاموش و تاریک شد. خیمه شب بازی کوهسنگی، قیل‌ها بساط‌اش را جمع کرده و رفته بود. و باغ وحش کوهسنگی - هرچند حیوانات‌اش مردنی بودند و رمقی

پپسی می‌آمد و مرا پشتِ شیشه‌های بلند آن پیدا می‌کرد. چشمم را از پشت می‌گرفت و با خود می‌برد.

یا اگر آن‌جا نبودم، حتمن مرا در محوطه‌ی کوهسنگی کنار استخر پیدا می‌کرد. مخصوصن کنار آن دو شیری که سال‌ها برسکوی سیمانی جلو استخر، بالای پلکان با دهان نیمه باز در حالتی غران سنگ شده‌اند. بارها و بارها کنارشان ایستاده‌ام و بستنی قیفی خورده‌ام. اگر کسی نبود تا مرا دعوا بکند، چشم نگهبان‌ها که چپ می‌شد بر پشت‌شان می‌پریدم و تشنگی‌ها و وسوسه‌های کودکیم را سیراب می‌کردم. بعد که خسته می‌شدم، به فواره‌های بلندآب که در وسط استخر، آسمان را آبی آبپاشی می‌کردند، خیره می‌شدم. جلو سنگ تراش‌ها و حکاک‌ها هم ایستاده‌ام. من عاشق هر کاره هستم.

کوهسنگی زیبایم

با تمام این حرف‌ها، خیابان کوهسنگی یکی از زیباترین و سرسبزترین خیابان‌های مشهد است که در هر دو طرف، دو پیاده‌رو با درخت‌های چنار از هم جدا شده‌اند. در جوی‌های سنگ فرش آن اکثرن آب روان است. درخت‌هایش در آسمان دل به هم داده‌اند تا آسمان خیابان کوهسنگی را سبز کنند.

این خیابان با شیب آرام، گاه تند، از فلکه‌ی تقی آباد، خودش را به دامنه‌های کوهسنگی و عمارت زیبای رضاخانی که جلوش اسخر بسیار بزرگی است، می‌کشاند. آن وقت ما را مهمان گاه گاهی قایق موتوری‌ها و مرغابی‌های سفید و فواره‌های آب می‌کند.

تنها دلخوشی کودکی‌هایم همیشه دو چیز بود؛ کوه کوهسنگی همیشه مرا وسوسه می‌کرد تا بالایش بروم. اما چه فایده که تا همین دیروز دورش سیم خاردار کشیده بودند و تابلوی منطقه‌ی ممنوعه در پای کوه نصب کرده بودند.

هر وقت پدر مرا در آن‌جا گم می‌کرد، اول یک راست جلوی کارخانه‌ی

کوهسنگی و خیابان کوهسنگی ندانم که دیگران بدانند. وقتی تمام کوهسنگی را با خود سبک سنگین می‌کنم، می‌بینم که خاطره‌های تلخ آن برای من و داستانم از خاطره‌های شیرین‌اش بیشتر است. به همین خاطر کمتر از این خیابان عبور می‌کنم و اگر بخاهم به کوهسنگی بروم، از خیابان کوهسنگی نمی‌روم.

داستان را از خیابان کوهسنگی خارج می‌کنم و با این احوال خودم را نمی‌توانم راضی کنم که برایم سنبل خیابانی از مشهد باشد. این را به فتح‌آبادی که صدای پخش را بلند کرده و در عالم خودش تخمه‌ی آفتابگردان می‌شکند، نمی‌گوییم و به دیگران هم نخواهم گفت.

دلشده کاسه‌ی خون

به لبم داده جنون

به کنارم تو بمون

مرو با دیگری

اومده دیوونه تو

به در خونه تو

مرو با دیگری

مرو با دیگری

آهسته با کودکی‌ها از خیابان کوهسنگی فاصله می‌گیرم

دل شده کاسه‌ی خون

به لبم داده جنون

به کنارم تو بمون

مرو با دیگری

اومده دیوونه تو

به در خونه تو

مرو با دیگری

مرو با دیگری

وقتی که بچه بودم، تمام خیابان کوهسنگی از الندشت به بعد باغ بود. تنها کارخانه‌ی پپسی باغ نبود. کارخانه‌ی برق مهدی‌زاده هم بود. باغ‌های زردآلو و گیلاس و آلبالو و سیب، این خیابان را همراه بودند تا می‌رسیدیم به مجموعه‌ی کوهسنگی.

از کودکی‌هایم خدا حافظی می‌کنم. شاید هنوز خیلی چیزها در مورد

خیابانِ امام رضا

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

خواننده‌ی عزیز.

با این اوضاع و احوالِ بلبشویی که می‌بینم و شما هم شاهد هستید، معلوم نیست که بتوانم داستان را ادامه دهم. از کجا معلوم که فتح‌آبادی یا آن قصابی که روی دیوار نوشته: گوسپند زنده با قصاب، فرمانِ داستان را از من بگیرند و مرا از داستان بیرون نکنند. خودتان به چشم خود دیدید که فتح‌آبادی در چه فکری است.

راه دیگر هم این است که محترمانه خودم قلم را بیوسم و بگذارم کنار و ادامه‌ی داستان را تا به زور از من نگرفته‌اند، داوطلبانه دو دستی به آن‌ها تقدیم کنم. با این احوالِ بیماری که داستان دارد، و با این اوضاع نشر که نویسنده را به مرگ می‌گیرند تا به تب راضی شود، فکر نکنم این جا، جای من باشد.

حوصله‌ی همه‌ی راننده‌ها سر رفته و از شیشه‌ی بغل گردن می‌کشند. فتح‌آبادی عصبانی می‌گوید: ای مردم دِ اول انقلاب یک دفعه هوسِ بچه زایدنش کرد و یک هو جمعیت مملکت شد دو برابر. نتونستن بچه‌ها ره نگه دُرِن ریختن توی خیابون. حالام که از بچه خیری ندیدن بجاش ماشین مزین و مریزن به خیابونا.

و بوق می‌کشد.

از این خیابانِ زیبا که در ساعت بیست ماشین بیشتر عبور نمی‌کرد، حالا راه‌بندان، ترافیک و دود جان همه را به لب رسانده است. درخت‌هایش را قتل عام و خیابان را لختِ مادرزاد کرده‌اند. فتح‌آبادی که حسابی حوصله‌اش سر رفته است، جلو چشم همه از صفِ ماشین‌ها جدا می‌شود. بوق می‌کشد. می‌اندازد به پیاده رو. ویراژ می‌رود و مردم را خاک می‌دهد و وحشت به جان همه می‌اندازد. مردم چپ‌چپ نگاهش می‌کنند. با اعتراض می‌گویم: این چه کاری است که کردین؟

می‌گوید: بی‌خیال مهندس. ویل کن بابا. توی ای مملکت اگر زرنگ نبشی کلاهدت پسِ معرکه‌س.

و از فلکه‌ی احمدآباد سر در می‌آورد. برای دوربین کنترل ترافیک دست تکان می‌دهد: جمالِ تو عفش است.

و از چراغ قرمز رد می‌شود:

تو هر چقدر که خواهی دل منو بسوزون
برو هر اسی داری برای من بتازون
آخه قیامتی هم توی کاره
خدا پرده ز کارت بر میداره
یه روز در محضر عدل الهی
بهت ثابت میشه که روسیاهی

سفرِ چرخ به چاه

از فلکه‌ی تقی آباد به سمت خیابان احمد آباد، تا چشم کار می‌کند، با فاصله‌های مساوی چرخ چاه کاشته‌اند. و چرخ چاه‌ها یک طرف خیابان را بسته است. پشتِ هر چرخ چاه، یک کارگرِ لاغرِ میان سالِ افغانی با ریش بلند و تُنک، میان شلوغی خیابان در عالم خودش نشسته و از چاه خاک بالا می‌کشد. مثل موش خرما، زمین را نقب زده‌اند تا پایه‌های قطار شهری را به زمین فرو کنند. افغان‌ها خاک بالا می‌کشند و در کنارشان روی هم می‌ریزند.

فتح‌آبادی می‌گوید: اینم خیابون چی چی بُلِ مشهد.

و می‌خندد: خوشت آمد مهندس؟

می‌گویم: سُنبل.

و سکوت می‌کنم.

با خیابان احمد آباد چرخ با چاه همچنان تا بی‌نهایت می‌رود. راه بندان و شلوغ است. ماشین‌ها بی‌حوصله بوق می‌زنند و سانتیمتری حرکت می‌کنند.

فلکه‌ی احمد آباد آن قدر زخمی است که نمی‌خاهم به صورت‌اش نگاه کنم. چشم‌هایم را می‌بندم:

گوسپند زنده با قصاب.

گوسپند زنده با قصاب.

گوسپند زنده با قصاب.

با خودم می‌گویم چه خیر است تمام دیوارهای مشهد از گوسپند زنده و قصاب پر شده است.

یک بار دیگر از تاریخ این شهر تا مرز پنجاه سالگی بالا می‌روم. از آن بالا به مشهد نگاه می‌کنم؛ به تمام کوچه‌ها و خیابان‌ها و محله‌ها. بارها و بارها آن‌ها را مرور و در این مرور، رفت و آمد می‌کنم. در تمام زندگی کردن‌ها، پرسه زدن‌ها، به این می‌رسم که ما مدیریت فرهنگی، اجتماعی، و ملی یک شهر را نداریم. مدیریت خیابان نداریم. مدیریت محل نداریم. هرکس می‌آید کوچه‌ها و خیابان‌های شهر را به دلخواه خود چهار روز می‌رقصاند و بعد راهش را می‌کشد و می‌رود و شهر را روی دست مردم می‌اندازد. هیچ‌کس هم نیست از او بپرسد- یا جرئت نمی‌کند بپرسد. تازه بپرسد، کسی جواب نمی‌دهد.

یکی می‌گوید: در کنار خیابان‌ها کاج بکاریم.

دیگری می‌آید و می‌گوید: اصلن خیابان‌ها درخت لازم ندارند.

و آن‌ها را از ریشه در می‌آورد و می‌سوزاند.

هرکس می‌آید و نفر قبل خود و آثار او را می‌کُشد. پاک‌کن برمی‌دارد و همه چیز را پاک می‌کند و خودش را در شهر و خیابان و کوچه ثبت می‌کند تا جاودان شود. که باز نفر بعد می‌آید و همین کار را تکرار می‌کند. نتیجه

این که شهر بی‌هویت، حرام‌زاده و از سنبل دور می‌شود. این که بیایند و تمام دکنرها یا قصاب‌ها را در حلق یک محل یا یک خیابان بریزند و آن خیابان را مریض و افسرده کنند که هنر نیست. جا دادن یک بیمارستان بزرگ در خیابانی فرعی، پرجمعیت و با ترافیک، آیا مجروح و زخمی کردن یک شهر نیست؟ کمک به بی‌هویتی و حرامزادگی یک منطقه نیست؟ این که همیشه یک شهر مریض و رنجور باشد، شاهکار نخواهد بود. خفه کردن یک شهر است که عده‌ای هرروز این کار را می‌کنند. با تمام این حرف‌ها می‌بینم که تمام عمر من در این شهر حرام شده است. شهری که شایستگی این را نخواهد داشت تا سنبل داستانم باشد. این کوچه‌ها و خیابان‌های بیمار آن را از سنبل دور و محروم می‌کنند.

میدان بی‌شخصیت

صدای جمعیت می‌آید تا میدان را تصرف کند:

مرگ برشاه مرگ برشاه مرگ برشاه مرگ برشاه مرگ برشاه مرگ
برشاه مرگ برشاه مرگ برشاه.

صدا با کفن وارد می‌شود: این شاه آمریکایی اعدام باید گردد.

با کفن سفید در تاریکی و شب میدان را پر می‌کنند: یک میدان کفن‌پوش. بوی لاستیک نیم سوخته که این طرف و آن طرف پخش و پلاست، چشم‌ها و بینی‌ها را می‌سوزاند. چمن‌ها و گل‌های دور تا دور مجسمه و باغچه‌های اطراف زیر لگدها نابود و به خاک می‌رسد. هجوم کفن‌پوش‌ها. آژیر آمبولانس‌ها. تاریکی. دود. بوق ماشین‌ها، همه قاطی هم شده‌اند. ضرب فشار پاها، نرده‌های دور مجسمه را از جا کنده است. دیوارهای سفید شهرداری زیر شعارهای رنگ به رنگ و کج و کوله که تند تند، با عجله ناشیانه نوشته شده، دفن شده است:

توپ تانک مسلسل دیگر اثر ندارد. حتا اگر شب و روز برما گلوله بارد.

راديو در میان ترانه‌های کوچه بازاری عهدیه. عباس قادری و سوسن، مردم مشهد را مرتب به هوشیاری، آرامش و صبر انقلابی دعوت و هم زمان اطلاعاتیه‌های حکومت نظامی را پخش می‌کرد.

جای چند ککُتل مولف بریدنه‌ی سنگی مجسمه که کمی فرو رفتگی ایجاد کرده بود، سیاه می‌زد. عده زیادی مثل مورچه از چهار طرف ستون سنگی بالا رفتند. عده‌ای هم در پایین با قلم و چکش و چنگ و دندان به جان ستون سنگی افتادند. چند جوان قوی هیکل ورزشکار در بالای ستون، با پُتک و تبر و چکش به پاهای اسب می‌کوبند. جوانی که می‌خواهد به پشت اسب بپرد، به پایین پرت می‌شود. در حوض آب می‌افتد و جیغ‌اش کنده می‌شود. جمعیت می‌ریزند و دورش را می‌گیرند. کمرش را گرفته است و مرتب جیغ می‌کشد. او را در گاری دستی می‌اندازند و از میدان خارج می‌کنند.

در میان شلوغی‌ها و هیاهو، جرثقیلی جمعیت را می‌شکافد و خود را با خورخُورش به پای مجسمه می‌رساند. دکل‌اش بلند می‌شود. یکی از جوان‌ها که موهای فرفری دارد، سیم بُکسل را در گردن مجسمه می‌اندازد. جرثقیل همچنان که از جلو زوزه می‌کشد و زور می‌زند، دود سیاه و غلیظی از عقب در بین جمعیت سر می‌دهد. میدان در دود و خورخُور گم می‌شود. دوباره زوزه می‌کشد و بیشتر دود می‌کند. صدای سرفه و عطسه‌ی مردم بلند می‌شود. رو ترش می‌کنند و جلوی دماغ و دهانشان را می‌گیرند. جرثقیل، سوار با اسبش را از بالای ستون سنگی مرمر از جا می‌کند. میدان یک پارچه هورا می‌کشد.

جرثقیل، سوار با اسبش را از آن بالا پایین می‌کشد و به زمین می‌کوبد. هرکس با هرچه به دستش می‌رسد به مجسمه می‌زند. و مجسمه زیر مشت و لگد کشته می‌شود. تمام میدان پُر از فریادِ مرگ برشاه. مرگ برشاه. مرگ برشاه می‌شود.

ظلم پایدار نمی‌ماند دلاور ارتشی چرا برادرکشی. زیر بار ستم نمی‌کنیم زندگی. جان فدا می‌کنیم در ره آزادی. خمینی می‌رزد. شاه می‌لرزد. این شاه خائن اعدام باید گردد. ظلم پایدار نمی‌ماند. تا شاه کفن نشود نفت توی گلن نشود. مرگ بره‌اش. ننگ با رنگ پاک نمی‌شود. مرگ بر سرمایه داری. شاه فراری شده سوار گاری شده.

از میان جمعیت کفن پوش یک نفر با لکه‌های پخش شده‌ی خون به روی کفن، مثل گربه از ستون سنگی مجسمه بالا می‌رود. در چشم به هم زدن، بر پشت اسب می‌پرد و دهان مجسمه را پر از مدفوع می‌کند. مردم هورا می‌کشند. از آن روز به بعد مجسمه بوی مدفوع مشهد می‌دهد.

دو ماه قبل شایع شده بود که مجسمه را با گلوله‌ی نفتی آتش زده‌اند. اما احم به ابرو نیآورده که هیچ از خاب هم بیدار نشده و اصلن هم از جایش تکان نخورده بود. و همین‌ها بود که مردم را بیشتر خشمگین می‌کرد. فقط پای چپ اسب خراش برداشته بود و قسمت‌هایی از ستون سنگی از دوده سیاه می‌زد.

چند روز بعد آن، روی گُردهی چپ و راست سگ سفیدی با اسپری فسفری قرمز نوشته بودند: مرگ برشاه. و شاه را سرنگون کرده بودند. سگ را در شلوغی گرگ و میش غروب وارد پاسگاه گوشه‌ی میدان می‌کنند. ولوله‌ای در پاسبان‌ها و پاسگاه می‌افتد و همه چیز را به هم می‌ریزد. آن شب در مشهد آماده باش پلنگ زده بودند. تمام پاسبان‌ها و شه‌ریانی دنبال سگ می‌افتند. وقتی می‌بینند از زیر دست و پایشان فرار می‌کند، پاسبانی تریاکی در حال نشنگی و برای خود شیرینی بعد از سه ایست پی در پی، او را با گلوله می‌زند. از آن روز به بعد، سگ در زباله دانی‌های کوچه‌ی باغ عنبر و پس کوچه‌های اطراف مجسمه پای عقب‌اش را دنبال خود روی زمین می‌کشد. از آن روز جای زخمِ چرکی بزرگی بر کپل راستش - روی الف شاه - مثل تاج، به جا مانده بود.

به حالت چن‌دش آوری بیرون ریخته بود. جسد، خودش را خیس کرده بود. حتا تا یک شبانه روز از پاچه‌ی شلوارش شاشی که چکه می‌کرد، در هوا یخ زده بود و قندیل‌های یخ زرد رنگ از بالا تا پای ستون، سعی می‌کرد خود را به زمین برساند.

جرثقیل جلوی چشم همه مجسمه‌ی مرده را از روی زمین بلند می‌کند. - تا جایی که دکل اش راست می‌شود- آن را بالا می‌برد. آن وقت مجسمه را دوباره اعدام می‌کند؛ آن را به زمین می‌کوبد. دوباره آن را بالا می‌کشد و برای بار سوم اعدام می‌کند.

جمعیت هورا می‌کشد. چند جوان بالای ستون سنگی می‌روند و بجای مجسمه می‌ایستند و دسته جمعی می‌خوانند:

ای ایران ای مرز پرگهر
صدای مشهد در آسمان منفجر می‌شود:
ای خاکت سرچشمه‌ی هنر
دور از تو اندیشه بدان
پاینده مانی و جاودان
ای ... دشمن ار تو سنگ خارهای من آهنم
جان من فدای خاک پاک میهنم
مهر تو چون شد پیشه‌ام
دور از تو نیست اندیشه ام
در راه تو، کی ارزشی دارد این جان ما
پاینده باد خاک ایران ما

□

در سوز سردِ نهم دیمه، مردم اطراف میدان شاه وقتی از خاب بیدار شدند، دیدند که از مجسمه‌ی به آن عظمت و با آن ابهت سنگی و چندین ساله با اسبش، تنها ستون دود زده و شکسته‌ی بی‌قواره‌ای باقی مانده است. بجایش ساواکی‌ای را که صورتش له شده بود، از آن حلق آویز کرده بودند. جسد، اصلن شخصیت نداشت. شکمش جر خورده بود و روده‌هایش

طوری که به صورت هیچ کدامشان نمی‌شود نگاه کرد؛ همه را آرام آرام به طور خزنده شخم زده و حالا ریخته‌اند به خیابان بهار. همه‌ی این‌ها پر است از چاله چوله، گودال آب، کابل‌های برق، لوله‌های آب و فاضلاب. تپه‌های میلگرد و شن و ماسه و آهک و بونکرهای سیمان و بولدوزرها. در تمام این شهرگل کاری‌ها از اسمشان بیرون رفته‌اند و گفتن گل کاری به آن‌ها توهین به حساب می‌آید. جای درخت‌ها و فواره‌ها را هیکل زمخت و بی‌قواره، صدای کر کننده کمپرسورهای برش اسفالت، بونکر سیمان و بولدوزر گرفته است.

زمین را شخم زده و پر کرده‌اند از بولدوزر، بیل مکانیکی، میکسر، کمپرسور، میلگرد آجدار، سیمان، تانکر آب، شن، آهک، آجر، نقاله، بونکرسیمان.

رویم را از فلکه‌ی برق برمی‌گردانم و چشمم را می‌بندم.

در این سال‌ها، بعد از آدم‌ها افتاده‌اند به جان گل کاری‌ها و فلکه‌ها؛ قتل عام خاطرات خوش. شادابی این فلکه چهل سال ذهنم را نقاشی کرده است؛ فواره‌ها و حوض آبی آب. گل‌های قرمز شمعدانی. هوای مرطوب. گلابول‌های سفید و زرد و قرمز. بوی یاس و اطلسی و لاله عباسی‌ها. سایه روشن‌های درخت‌های که‌نسال چنار در روزهای تابستان. روزهای رنگی جشن‌ها و چراغانی شب‌ها. مرطوبی و طراوت چمن‌ها. زیبایی - حتا روزهای برف و یخ زمستان.

تمام خاطرات خوش هزاران نفر را شخم زده‌اند تا در رویش بتن مسلح با میلگرد آجدار بکارند که هیچ وقت سبز نخواهد شد. فلکه‌ی ضد، فلکه‌ی سوم اسفند(ده دی). تقی آباد. احمدآباد. ملک آباد. پارک ملت. مجسمه. اطراف حرم. سرنوشت همه‌شان یکی بوده است.

ایمنی و عینک جوشکاری داشتند. دور عینک‌شان چرم قهوه‌ای بود. یک ماسک طولانی جلو دهان هر نفر نشسته بود. همه یک شکل و یک اندازه ایستادند و اصلن صورت‌شان شناخته نمی‌شد. باپاهای باز در عرض دروازه‌ی ده به صف ایستاده بودند. طوری که هیچ جنبنده‌ای نمی‌توانست از میان پاهای‌شان بیرون برود یا به داخل بیاید. به پشت هر کدام یک سمپاش برنجی در آفتاب طلایی می‌زد. از فضا نیامده بودند؛ یک ریوی ارتشی آن‌ها را به دیسفان آورده بود و در دروازه پیاده کرده بود. می‌گفتند: ده قرنطینه است.

قرنطینه چیست؟ نفهمیدم. دست چپ همگی‌شان در جیب شلوار بود و در دست راست‌شان لوله‌ی بلند و سیاه سمپاش اریب آماده بود تا به ده هجوم آورند. به ده هجوم آوردند.

اول افتادند به جان زمین. همچنان که آرام و به صف جلو می‌رفتند، لوله‌ی سمپاش در دست‌شان می‌لرزید، بالا و پایین می‌رفت و فش فش می‌کرد. مایع شیری رنگ بدبویی به شکل مثلث و با شعاع یک متر از آن به صورت پودر پاشیده می‌شد. در یک صف اما گاهی نامنظم جلو می‌رفتند و مواظب بودند که جایی یا چیزی بدون سمپاشی از زیر دستشان در نرود. بعد از دروازه، هر کدام از سمپاش‌ها به کوچه‌ای بالا رفتند: سرگدار. میون میدو. پای چنار. ته خرمن. پایین ده. سربلند. بالای ده. در مسجد.

زمین، دار و درخت، طویله، مطبخ، کاهدان، خانه‌های جلو و پیشو، خلا و تمام سوراخ سُبّه‌ها و کوچه پس کوچه‌های ده را سمپاشی کردند. از آدم و گاو و گوسپند و مرغ و خروس و هرکس و هرچه جلوشان می‌رسید، سم می‌پاشیدند و بعد رویش ضربدر قرمز با گل بره می‌کشیدند. روی بعضی از دیوارها و خانه‌های کاهگلی تند تند، ناشیانه و بد خط می‌نوشتند: درب فرعی.

دِدِت ۰/۵۷ نام ده دیسفان. مرکز تعلیمات اساسی گناباد. سمپاشی شد.

در قرنطینه‌ی دِدِت

وقتی سم پاش استیل را بر پشت آقای خدایی در خیابان تهران دیدم که لق می‌خورد و با آن به روی سربازها و بچه‌هایی که به جبهه می‌رفتند، گلاب می‌پاشید، فهمیدم که این وسیله چند چهره است و با آن می‌توانند خیلی کارها بکنند.

بعدها بود که بر پشت خبرنگار روزنامه‌ی آفتاب شرق سمپاش پرتابل دیدم. با آن خبر را پمپ و به روی مردم و شهر می‌پاشید. دیگر لازم نبود موتور سوارها در گرما و سرما کله‌ی صبح از این خیابان به آن پس کوچه بگازند و روزنامه را در شهر بپاشند یا پشت درها بیندازند. سمپاش آن خبرنگار این کار را خودش اتومات انجام می‌داد.

اولین بار سمپاش و سمپاش‌ها را وقتی که بچه بودم در دروازه‌ی دیسفان دیدم. آن روز آخر مرداد وقتی دیسفان از خاب برخاست، یک باره دید که یک گروه آدم فضایی به دیسفان آمده‌اند. با لباس کارهای گل و گشاد یک تکه‌ی سورمه‌ای آمده بودند. همه لاغر و قدبلند و کلاه

نمی دانم چرا در را درب می نوشتند و معنی فرعی را نمی دانستم. با همان گل بره روی دیوارها می نوشتند: قرنطینه. قرنطینه تا آن روز به گوش ما نخورده بود و معنی آن را هم در ده کسی نمی دانست. وقتی سمپاش‌ها از کوچه‌ها به دروازه برگشتند، به کدخدا گفتند: برای این که ده مریض و فاسد نشود، همه جا را خوب سمپاشی کردیم.

فتح‌آبادی دست به شانه‌ام می‌زند: کجایی مهندس؟!

به خودم می‌آیم. از میدان پارک به سمت بلوار آزادی گذشته‌ایم ترافیک سنگین است. پخش را خاموش کرده و منتظر پشت فرمان تخمه می‌شکند. می‌گویم: ها

- توی خودتی. تو باغ نیستی مهندس!

و بوق می‌کشد تا جلویی راه باز کند. می‌گویم: چه جالب. با این سمپاش‌ها خیلی کارها میشه کرد.

کنجکاو می‌شود: چطور مگه. چیه به فکر سمپاش افتادی؟

- همین طوری. آقا این سمپاش‌ها هم رنگ می‌پاشند و نقاشی می‌کنند، هم گلاب روی مردم می‌پاشند. یادمه آمده بودند ده را سمپاشی کنند. می‌گفتند سم می‌پاشیم تا ده مریض و فاسد نشه. حالا پنجاه ساله که در شهرم و اصلن هیچ کس به فکر شهر نیست که مریض نشه.

سرش را تکان می‌دهد و ویراژ می‌رود. از چراغ قرمز عبور می‌کند و برای دوربین دست تکان می‌دهد: بای بای

و به من می‌گوید: ای آقای مهندس. تو غافل. سال‌هاست که شهر را

سم پاشی می‌کنند.

دیگر به ویراژها و حرکاتش عادت کرده‌ام.. جدی می‌شوم: شوخی می‌کنید؟

می‌گوید: نه جان شما.

و دنده عوض می‌کند: ای تلوزیون سال‌هاست که بدون درد و خونریزی شهر را سمپاشی مکنه.

و با لودگی قاه قاه می‌خندد: شهر و ده و کوه و کمر و بیابون و خانه و رودخانه و همه جا را سمپاشی مکنن.

وامی چرتم: بله

می‌گوید: بله مهندس جان

و به چشم‌هایم زل می‌زند: دُرسته که سواد مواد ندرم امبا قربون مرامت مُمخ کار مکنه دِداش.

چه جالب!

با خودم می‌گویم: اگر یک باره این هفتاد میلیون نفر با هم در گیرنده‌های تلوزیون فریاد بکشند، سیل و سونامی فرکانس صدای این هفتاد میلیون نفر همه چیز را از بیخ و بن بر خواهد کند و زمین را ضد عفونی خواهد کرد.

می‌بینم که فتح‌آبادی راست می‌گوید: سال‌هاست که ما در قرنطینه هستیم و با رادیو و تلوزیون شهر به شهر، کوچه به کوچه، خانه به خانه، نفر به نفر، سمپاشی و ضد عفونی می‌شویم.

آبی ماه

ماه در مشهد آتش گرفته است و می‌سوزد. صدای آژیرهای سرخ آتش‌نشان‌ها، تمام خیابان‌های سرد شهر را به هم ریخته است و رو به آسمان پارس می‌کند. مردم به پشت بام‌ها می‌روند تا به آسمان که نارنجی می‌سوزد، نگاه کنند. کسی نمی‌داند که ماه در شهرهای دیگر هم آتش گرفته است یا نه.

از کنارهای ماه، آتش، نارنجی شُره می‌کند و مثل آبشار به زمین می‌ریزد اما کسی نمی‌سوزد. مشهد، به رنگ نارنجی، روشن است. دیگر لازم نیست در کوچه‌ها و خیابان‌ها کسی چراغ روشن کند.

آتش‌نشان‌ها به آسمان نردبان گذاشته‌اند و از آن بالا می‌روند تا ماه را خاموش کنند. هرچه بالاتر می‌روند، ماه دورتر می‌شود. مردم در خیابان‌ها به دنبال ماه نارنجی می‌دوند. آن را به هم نشان می‌دهند و هورا می‌کشند: چه رنگ قشنگی.

تمام مشهد با نارنجی متمایل به زرد، روشن است.

به اسماعیل نوری علا
و سهم شریفش در فرهنگ و هنر

صدای چند هلی کوپتر و هواپیمای یک موتور ملخی سمپاش از آسمان به زمین می‌ریزد. عده‌ای جلو استخر کوهسنگی، نارنجی می‌رقصند و سایه‌های سورمه‌ای‌شان در آب‌های استخر کش و قوس می‌رود و جشن گرفته است.

مردم به آتش‌نشان‌ها که دست پاچه این طرف و آن طرف می‌دوند و آرامش شهر را بهم ریخته‌اند و راه را بند آورده‌اند، چپ‌چپ نگاه می‌کنند. هواپیمای یک موتور ملخی سمپاش، آبی را که به روی ماه می‌پاشد، بخار می‌شود؛ تمام مشهد را مه نارنجی می‌گیرد. عده‌ای هورا می‌کشند و به ماه دست تکان می‌دهند. ماه می‌خندد.

یک گروه بچه مدرسه‌ای در محوطه‌ی کوهسنگی زیر شُرهِ‌های ماه که مثل آبشاری نارنجی است، آبتنی می‌کنند. مردم در کوهسنگی دور استخر جشن گرفته‌اند و پای کوبی به راه انداخته‌اند.

یکی از عکس‌ها ماه که در استخر کوهسنگی آبی می‌رقصد، عکس می‌گیرد و به آتش‌نشان بالای نربان می‌گوید: ماه را خاموش نکنید. لطفن بگذارید یک شب از سیصد و شصت و پنج شب، مشهد نارنجی باشد. آتش‌نشان از آسمان نردبان به او چشم‌غره می‌رود؛ چه معنی دارد شب و روز با هم برقصند.

و اصرار دارد ماه را خاموش و شب و روز را از هم جدا کند. عده‌ای از انجمن شهر برای مذاکره با کشف رود می‌روند تا به او بگویند که راه خود را به ماه کج کند.

مردم کوچه‌ها و خیابان‌های مشهد همچنان جشن گرفته‌اند و نارنجی و زرد، می‌رقصند.

آتش‌نشانی که از نردبان به آسمان بالا می‌رود با خودش بلند بلند، می‌گوید: این کار خطرناک ماه، معیارها را بهم ریخته و باعث بدعت تازه می‌شود. در این شهر هر چیزی باید سر جای خودش باشد.

و همچنان به آسمان بالا می‌رود تا ماه را خاموش کند. همان که سایه‌اش در آبی ماه می‌رقصید، از جلو استخر کوهسنگی به آتش‌نشان می‌گوید: خواهش می‌کنم یک امشب اجازه دهید ماه روشن باشد. آتش‌نشان احم می‌کند: این کار غیر قانونی است. حتمن باید امشب آن را خاموش و آرامش سوخته را به شهر بازگردانیم.

معلوم نمی‌شود چه کسی به آتش‌نشانی زنگ زده تا نارنجی شهر را به هم بریزند و آن را خط خطی کنند. همان که سایه‌اش آبی در ماه می‌رقصد، می‌گوید: آب کشف رود آلوده است.

و ادامه می‌دهد: کشف رود عاقل‌تر از آن است که راهش را به طرف ماه کج کند. چون می‌داند که نه تنها ماه خاموش نخواهد شد، بلکه ماه مثل بلوار ملک آباد مریض، روی دست مشهد خواهد افتاد.

مصاحبه‌ی روزنامه‌ی آفتاب نه به شرق، نه به غرب با میرغضب

میرغضب با قبای جگری بد رنگ و کله کش سیاه که فقط گردی چشم‌هایش مثل ذغال، سیاه برق می‌زند، و لب‌هایش که کبود و قهوه‌ای تیره است، دیده می‌شود.

در میان درختان قطع شده؛ تکه تکه شده، زخمی و به خاک افتاده و لت و پاره شده ی بلوار ملک آباد، انواع تبرها و اره‌ها، لاشه‌ی پرندگان، خبرنگار آفتاب شرق را به حضور می‌پذیرد. اشاره می‌کند روی کنده‌ی مجروح درختی بنشیند

دو نگهبان از گروه حماس که آن‌ها هم به سرشان کله کش سیاه کشیده‌اند، و لباس‌های یک تکه‌ی سیاه به شکل غواص‌ها دارند، با پاهای باز، دم بلند، تبر به دست، پشت سر ایشان خشک شده‌اند. تبرهای دست نگهبان‌ها از تبرهای باقی مانده‌ی اسلحه‌خانه‌ی نادرشاه افشار است که احتمالن اول از موزه‌ای به امانت بعد به غنیمت گرفته‌اند.

اگر قرار بود یادگارها و یادبودهای یک دوران یا یک شهر از بین برود و یا خط بخورد، دیوار بزرگ چین، برج ایفل، اهرام ثلاثه‌ی مصر، میدان سرخ مسکو و خیلی جاهای دیگر را هزاران بار باید می‌کشتند و اعدام می‌کردند. این آثار و بناها یک بنای شخصی نیست و با هزینه‌ی فرد درست نشده. از سرمایه‌ی ملی و مردم ساخته شده. تازه اگر هم شخصی باشند، باید که ارزش‌های فرهنگی، تاریخی و ملی‌شان حفظ شود. جدا از بار فرهنگی و یا تاریخی آن‌ها، نابود کردن شان، نابود کردن سرمایه و دسترنج ملت است. وقتی دورانی از بین می‌رود، حتمن که ارزش‌های آن دگرگون می‌شود و در دیدگاه‌ها خود بخود تجدید نظر می‌شود و به آثار آن دوره به چشم دیگری نگاه خواهد شد. دیگر لازم نیست ما خودمان را خسته کنیم و آن‌ها را از دم تیغ بگذارانیم یا با بربریت بسوزانیم.

خبرنگار آفتاب به شرق خودش و کلماتش هردو باهم می‌لرزند: با تمام ضیغ وقت از فرصتی که در اختیار این حقیر قرار دادید سپاسگزارم و به اولین پرسش خود از شما می‌پردازم:

خبرنگار آفتاب نه شرق: لطفن بفرمایید که بطور کلی در هنگام اعدام یا گردن زدن و کشتن انسان، جمادات یا نباتات چه احساسی دارید؟
میر غضب مثل کوه نشسته است و اصلن تکان نمی‌خورد. اگر خودش را تکان دهد حتمن که بلوار ملک آباد خواهد لرزید. این است که صدایی که معلوم نیست از کجایش است، با لهجی مشهدی غلیظ بیرون می‌آید: بین ددش مو احساس محساس سرم نمشه. کارمکنم و مزد مگیرم و از راه عرق جبین زندگی مکنم. کارمو، کار هرکس نیست. گاب نر می‌خاهد و اعتقاد کهن.

دو نگهبان همچنان با قیافه‌ی سابق، با دم بلند از گروه حماس پشت سر جلاد به شکل ضربدر حماس وار ایستاده خشکشان زده و اصلن پلک نمی‌زنند.

خبرنگار آفتاب حالا به شرق: آیا در هنگام اعدام یا زدن گردن با تبر دچار تردید یا به اصطلاح رمانتیک‌ها دچار عذاب وجدان نمی‌شوید؟

میر غضب: بی‌خودی پا تو کپش مو نکن و سر به سرم نذار ددش. مو مرده شورم و کار ندرم که مرده مخه بره به بهش یا به جهنم. - البته که از بهش خبری نیس - حکم دست کس دگه یه و گناه ره به گردن مو ننداز. بعدم اگر مو نکتم یکی دگه مو کونه. بعدن اگر زن و بچهم گسنه موندن تو حاضری خرج زن و بچهم ره بدی؟!!

خبرنگار آفتاب نه به شرق و نه به غرب: این چه شغلی است که جنابعالی انتخاب کردید؟

میر غضب: چه عیب دَره ددش. ایم کاریه مثل همه‌ی کارا! برم دزدی کُتم یا به ناموس مردم نظر دشته بشم. ای کاریه شرافتمند و طیب و طاهر

قبل از مصاحبه، رییس دفتر برای ایشان یک قلیان چاق شده‌ی ناصرالدین شاهی می‌آورد و ایشان بی‌توجه به اطراف، مشغول پک زدن به آن می‌شوند.

ماشالله هزار ماشالله هیکل ایشان ده برابر یک آدم معمولی است و دیگر احتیاجی به این نیست که طناب به گردن کسی بیندازند. وقتی چشم محکومی به ایشان بیفتد، خود به خود زهره ترک شده و قبل از اعدام قبض روح می‌شود.

خبرنگار آفتاب به شرق، که از ترس سرش را پایین انداخته است، زمین را نگاه می‌کند. با این که رعه‌ی بدنش را می‌پوشاند، با صدایی که مثل بید می‌لرزد می‌گوید: امروز خیلی خوشحالم که موفق به شرفیایی و حضور خدمت جنابعالی می‌گردم.

تُپُق می‌زند: ددر گگلکاری به به برق، میدان اعدام و سایر گل کاری‌های مجرم و محکوم مشهد و حومه هرچه تلاش نموده نتوانستم خدمتت جنابعالی برسم. این یک مساله. اگر جنابعالی ترتیبی اتخاذ بفرمایند که خبرنگارها بعد هر اعدام به حضور برسند، شعف و شفقت ما و سقف شایعات کمتر خاهد ششششد.

مساله‌ی دیگر این که دست‌های جنابعالی غالب اوقات خونی است و همیشه بخار سرخ از آن‌ها بلند است و چهره‌ی خالی جنابعالی را در هاله‌ای سرخ فرو می‌برد و محو دیده می‌شوید. اگر در این مورد هم در اقدام عاجل توضیح بفرمایید خوشحال خواهیم شد.

میر غضب بدون توجه پک به قلیان می‌زند و دود را از چشمانش بیرون می‌دهد. خبرنگار آفتاب به شرق با لرز ادامه می‌دهد: این بود که امروز پس از ساعت‌ها تلاش و گرفتن مجوز از کلیه‌ی مقامات کشوری و لشکری و امنیتی، زمینی، هوایی، دریایی، و دادن امتحان ایدئولوژی در حضور رییس دفتر جنابعالی، موفق به زیارت حضرت عالی می‌گردم.

و حلال. بعدم انگار تو یک کارتِ مَرَه دِداش.
خبرنگار آفتاب نه به شرق: در هنگام کشیدن طناب دار چه انگیزه‌ای
دارید؟

میر غضب: مَو چگر به انگیزه منگیزه دَرُم. باکی هم از هیچ کس نَدَرُم.
خبرنگار آفتاب به شرق: پس چرا به سر تان کله کش سیاه می کشید و
با محافظ حماس تردد می کنید؟

میر غضب: به خاطر خدمت به وطن مَو دشمن زیاد دَرُم. بعدم مَخی
نامردا مَو ره شناسایی کُنن و کَلکُم بکنن.

خبرنگار آفتاب همچنان به شرق قبل از آن که از روی کنده‌ی درخت
بلند شود: از این که وقت گران بهای تان را در اختیار بنده گذاشته اید
سپاسگزارم.

میر غضب: یا علی. قربون مرامت دِداش. برو بسلامت.

علی اکبر اسکندانی، فرمانده‌ی افسران خراسان در مهرماه ۱۳۲۳
وقتی به مشهد آمد، در هتل باختر ساکن می‌شود. عارف قزوینی و کلنل
محمد تقی خان پسیان در باغ خونی دیدار می‌کنند. حیدرخان عمواوغلی
اولین موتور برق را برای حرم به کار می‌اندازد و حرم را با لامپی که بجای
رشته، دو قطب ذغالی داشت، روشن می‌کند. ملک الشعراى بهار گویا در
کوچه‌ی سرشور به دنیا آمده است. حسن رشدیه بعد از آن که اولین مدرسه
را در تبریز دایر کرد، به مشهد آمد و اولین دبستان را در طُرُق تاسیس کرد.
آق علی عطار کیست و مغازه‌اش در کجای ایستگاه سراب است؟
امروز چه کسی می‌داند که مثلن چهار طبقه در کجا بود؟ شناسنامه‌اش
چیست؟ چه شکلی داشت؟ مگر ساختمان‌های دیگر در مشهد چند طبقه
بودند؟

از یک قاتل ده کیلو اسناد و مدارک و اثر انگشت و عکس بایگانی
داریم. و اگر یک نفر خنده‌اش چهارسانتیمتر بلندتر از دیگران باشد، تمام
پایگاه‌های زلزله نگاری آن را ثبت و تجزیه تحلیل می‌کنند.

ادارات ما پر است از خروارها پرونده‌ای که امروز دیگر حتا به درد

مثل زابلستان در شاهنامه داشته باشند؟ چرا شخصیت شهرها، خیابان‌ها، کوچه‌ها، مکان‌ها، محله‌ها، خانه‌ها، باغ‌ها، کوه و دشت و بطور کل طبیعت را نادیده گرفته ایم؟

ما بیش از آن که به شخصیت جای‌ها و زمان توجه کنیم، به منافع آنی و فردی خودمان چسبیده‌ایم. زمان و مکان در ادبیات ما جایی ندارند. آدم‌ها، بت‌های ما شده‌اند. این غرور و خدایی کردن آدم‌ها از کجاست؟ کم محلی کردن به طبیعت، خیابان‌ها، کوچه‌ها و محله‌ها انسان را افسرده می‌کند. آیا شخصیت یک پُل، یک حمام عمومی، حتی یک گورستان، کمتر از شخصیت یک دزد، کلاه بردار و یا یک قاتل است؟ و کمتر از آن‌ها به آدم‌ها خدمت کرده اند؟ چرا آدم‌ها این قدر در همه جا خودشان را جلو می‌اندازند و خود نمایی و خودستایی می‌کنند تا دیده شوند؟ در تمام این سال‌ها ما شهرها را ندیدیم. طبیعت را نادیده گرفتیم. محیط زیست را خط زدیم. خیابان‌ها را گم و آن‌ها را فراموش کردیم. فقط به خودمان و شکم مان چسبیدیم. شخصیت خیابان‌ها، شهر، ساختمان‌ها، و طبیعت، از شخصیت ما جدا نیست.

سوختن هم نمی‌خورد. اما هیچ‌کس شخصیت هتل باختر یا مدرسه‌ای را که حسن رشدیه تاسیس کرد، نمی‌شناسد. چهارطبقه، یک شخصیت بود. باغ خونی یک شخصیت است و عمرش خیلی بیشتر از پدر و پدربزرگ‌های ما است. بیمارساں امام رضا، شیروخورشید، بانک ملی. دانشکده ادبیات، شهرداری. هنرستان مشهد. تاتر گلشن. حتا گودال خشتمال‌ها، محله‌ی زابلی‌ها، حیطة‌ی قاینی‌ها، کوچه‌ی سیابون و عباسقلی خان. باغ رضوان. قلعه‌ی آبکوه. و... همه، چه خوب و چه بد، شخصیت‌های این شهر هستند. وجود داشته‌اند. و بخشی از هویت و تاریخ معاصر ما است.

هیچ‌کس شخصیت خیابان‌ها را حفظ، بایگانی و نگهداری نمی‌کند. بسیاری از وقایع مهم سیاسی، اجتماعی، ادبی و هنری تاریخ معاصر نطفه‌شان در همین شهر و همین مکان‌ها بسته شده و اتفاق افتاده است. تاتر گلشن یک شخصیت است. چرا باید گم شود و وجود نداشته باشد؟ کوچه‌ی سیابون یا محله‌ی عیدگاه برای خودش هویت و تاریخی دارد. در این شهر هیچ‌کس این شخصیت‌ها را ثبت نکرده و آن‌ها را عزیز و گرامی نداشته است. آیا نباید جایی باشد که مدارک، خاطره‌ها و مکان‌های ملی ما را در آن نگهداری و ثبت کنند؟ آیا حسن رشدیه به این نمی‌ارزد که حتا نیم مترجا بردیوار اداره آموزش و پرورش به او اختصاص داده شود تا ملت بدانند که پدر آموزش پرورش مدرن ما کیست و تکه‌ای از تاریخ اش در کجاست؟ در این شهر خیلی اتفاق‌ها در زمان افتاده که سرنوشت و تاریخ ما را عوض کرده است. خیلی از حوادث و وقایع بوده. بعضی از این مکان‌ها ارزش ملی و فراملی دارند. به دیدار این‌ها در کجا باید برویم؟ نشانی آن‌ها کجاست؟ چرا این شهر در ادبیات گم شده. وجود ندارد و به چشم نمی‌آید؟ باید پرسید که چرا تمام شهرهای ما در ادبیات غایب اند؟ چه کسی باید آن‌ها را تصویر و نگهداری کند؟ چرا جای حتا یک سفرنامه‌ی ناصرخسرو خالی است؟ آیا این شهر و شهرهای دیگر نمی‌توانند یک شخصیت کلان

بعد از آن روز، دیگر هیچ کس در مشهد چشمش به دالان سبز این پردیس که باد آن را ملایم تکان می‌داد و نوازش می‌کرد، نیفتاد. آسمانش مثل تمام شهر سربی و خاکستری شد. و پرنده‌گان مهاجر نشانی آن را از جغرافیای آبی پروازشان خط زدند.

مقامات در توجیه این عمل به تنها روزنامه‌ی محلی آفتاب به شرق - گفتند: موهای این بلوار بیش از حد بلند و بی ریخت و برای کلان شهری مثل مشهد، زشت بود.

اما شایعه سازان حرف‌های دیگری می‌زدند:

۱- آسمانش با آسمان دیگر خیابان‌ها هم‌رنگ نبود.

۲- بخاطر زیبایی به خود مغرور شده، پُر رویی کرده و به مقامات جواب سربالا می‌داد. به همین خاطر خواسته‌اند رویش را کم کنند.

۳- آسمانش بیش از حد سبز و زیبا بود و هر کس وارد این شهر می‌شد، محو آن می‌گردید و حاضر نبود به صورت هیچ مکان یا خیابان دیگری نگاه کند.

هر چه بود، این بلوار یکی از زیبا ترین بلوارهای ایران، روزها را چهار فصل برای شهر نقاشی می‌کرد. درختان چنار با نظمی سبز - نقره ای، دل به هم داده بودند تا نگذارند زمین بسوز و تاول بزند.

حال او مریض و مجروح روی دست مردم این شهر افتاده است.

بلوار ملک آباد

سه ماه قبل از آن که گلکاری‌های مشهد را به دادگاه فراخواند، برای عبرت سایرین، بلوار ملک آباد را احضار کرده و سرش را از ته تراشیدند و آینه را هم به دستش دادند.

از آن روز به بعد، درجه حرارت این بلوار سوخته، پانزده درجه‌ی سانتیگراد بالا رفت؛ تب کرد و ازشتهای سبز افتاد. و از ترس اسهال گرفت و لب هایش تبخال زد.

پیش از به خاک افتادن درخت‌ها، مردم مشهد دیدند که آسمان شهر پر از پرنده‌گانی است که برق تیر و صدای گوش خراش از ه‌ها، آن‌ها را خونی کرده بود. رانندگان تاکسی که برای فرار از گرما و آتش شهر، با سرعت ۱۲۰ کیلومتر خود را به زیرسریوش سبز آن خیابان می‌رساندند، تا اطلاع ثانوی در مشهد بی خانمان شدند. درختان مشهد، بعد از آن روز دیگر اکسیژن پس ندادند. و سایه اصلن جرئت نگرد به پشت سر خود نگاه کند. و هیچ پرنده ای از آسمان آن با زمینه‌ی ذغال سنگ عبور نکرد.

- خیلی مزاحم شدم. حسابی زحمت کشیدین.

- زحمت چیه مهندس. مُراحی.

و مرا به کنار می کشد و صدایش را آهسته پایین می آورد: مُو مُگم هرچه فکر مُکنم مبینم که مشد ر عین کف دس بهتر از تو مِشِنَسُم. یکی م که کتابت ره چاپ نَمکنه. جا و مکان درست و حسابی م بَری داستانَت نَدِری. مایه هم که قریونش بَرُم یخ مَنسن.

گوش تیز می کنم که ببینم آخرش چه می گوید. آب دهانش را قورت می دهد: همه ی اونای که تو نَدِری مُو دَرُم دِدَاش.

به شانهام می زند و می خندد: ببین مهندس مثل ای که دوزاریت کجه. چطور حالت کنم که جای ما دوتا عوض شده.

وا می چرتم: یعنی چه آقای فتح آبادی؟!

- همو که شُفتی.

- چرا شوخی می کنید؟

- شوخی چیه دِدَاش. مَگه مُو چَلاقم یا بیل به کمرم خورده که نتنم کتاب بنویسم؟ یا که مثل تو چیزی در بساط نَدِشته بشم.

می گویم: نویسندگی که شوخی نیست؟

چشم در چشمم می دوزد: ازایم که تو مِگی الکی تره و کشک کشکه دِدَاش.

خودم را باختهم. حتمن رنگم پریده. ادامه می دهد: ببخشین. مگر نویسندگی تصدیق مِخاد. یا باید جنابعالی جواز صادر کنی که مُو نویسنده بشم. اصلن چه کسی به تو جواز داده که نویسنده ای؟

آب سردی رویم می ریزد و چرتم پاره می شود. چه کسی به من مجوز داده که نویسنده ام؟ از حرف های فتح آبادی آتش گرفته ام و می خاهم گریه کنم. بغض گلویم را می گیرد: چه کسی گفته که من نویسنده ام؟

تا حالا کسی چنین سوالی از من نکرده است. سرم را پایین می اندازم تا

سفر پنجاه سالهی کوچه ها و خیابان ها در این یک ساعت برایم سخت بود. در بلوار فردوسی به چهارراه خیام و آپارتمان های مرتفع نزدیک می شویم. فتح آبادی خودی نشان می دهد و ویراژ می رود: خوش ات اومد مهندس؟

با سر تشکر می کنم. می رسیم مقابل آپارتمان ها، جلوی بنگاه معاملات ملکی امین. حیرت زده می بینم که فتح آبادی می اندازد به پیاده رو. جلوی بنگاه پارک می کند. پیاده می شوم و قدری دورتر می ایستم. از پشت فرمان داد می کشد: چرا اخمات تو همه. نپسندیدی؟

از قیافه ام حدس هایی زده است. می گویم: فکر می کنم. ماشین را خاموش و چشمک می زند: مبادا کناره معامله کنی و مُو ره نبینی!

چیزی نمی گویم. می خاهم خداحافظی کنم اما با خودم می گویم بگذار دلداریش داده باشم: خیلی لطف کردین. حتمن خدمت می رسم.

و دستم را جلو می برم تا خدا حافظی کنم. دستم را فشار می دهد و نگه می دارد: کجا با این عجله؟

را به عنوان مکان داستان انتخاب می‌کنم: خیابان‌های بی‌سرو صدا و آبرو داری هستند و کسی صدایی از آن‌ها نشنیده. از طرفی سراسر است و به خانام هم نزدیک. هر وقت بخاهم می‌توانم قدم زنان، پیاده یا با یک بلیط سوار اتوبوس شوم و خودم را به داستانم برسانم. اگر هم عجله داشته باشم، با اولین تاکسی باز می‌توانم خودم را به مکان داستان برسانم. داستان را در آن یا آن‌ها را در داستانم بنویسم. از آن گذشته این خیابان‌ها را می‌توانم با خودم به خانه بیاورم.

از عرض بلوار فردوسی می‌خاهم عبور کنم. باز چشمم به دیوار کنار بنگاه می‌افتد: گوسپند زنده با قصاب.

هر روز صبح که از خانه پا به خیابان می‌گذارم این نوشته به من صبح بخیر می‌گوید: گوسپند زنده با قصاب.

آدرس اینترنتی و شماره موبایل هم زیرش داده‌اند.

برخودم مسلط شوم. کمی آرام می‌شوم اما هنوز گیج‌م فقط می‌توانم بگویم: چرا نویسنده؟

او که منتظر من است سرش را جلو می‌آورد و آهسته‌تر می‌گوید: لولش بالایا مهندس. کلاس دَره. کلاس.

در بد وضعیتی گیر کرده‌ام. تنها به ذهنم می‌رسد که به او بگویم: متشکرم.

و راهم را بکشم بروم. خدا حافظی می‌کنم. چند قدم نرفته، از پشت سر صدایش بر مغزم خنجر می‌زند: مهندس. مهندس.

مستاصل برمی‌گردم: باز چیه آقای فتح آبادی.

می‌خندد: دلخور نشو. شوخی کردم جان مهندس. زیاد به دل نگیر. حالا یک تَک پا بیا.

با اکراه برمی‌گردم. می‌گوید: چندتا پیشنهاد دَرَم.

- بفرمایید؟

- کار بنگاه زیاد تعریف نَدَره. بیا باهم کار کنیم.

و مهلت نمی‌دهد: اولن سرمایه از مُو کار از تو. در سود و زیان شریک. بشرطی که اسم مُوره چفتِ اسمِ خودت بیاری. دویمن سرمایه از مُو کار از تو درصدی بگیر برو کنار. سیمن، سرگذشتِ مُوره کتاب کن و مزدت ره بگیر.

فقط نگاهش می‌کنم: چشم. حتمن. امر دیگه‌ای باشد. فکر کنم.

و راهم را می‌کشم. صدایش از پشت سر می‌آید: فکرات ره بکن و سری

به ما بزن. خیلی با مرا می‌مهندس. ازت خیلی خوشم آمده.

همچنان که می‌روم نیش صدایش از پشت سر می‌آید: هر کار داشتی

در خدمتیم.

به فتح‌آبادی نگفتم. به مریم هم نخاهم گفت. فلکه‌ی فردوسی. بلوار

سازمان آب. فلکه‌ی راهنمایی. خیابان راهنمایی و خیابان آبکوه و سناباد

ششم بهمن تاج گل می‌گذاشتند و آن را گل باران می‌کردند، حالا پسر بچه‌ای کثیف پوست گوسپند و روده و سیرابی می‌فروشد. آن طرفش زباله‌ی سبزی‌واشغال و میوه‌گندیده خالی کرده‌اند. پیرمرد انگشتر فروشی که تمام انگشت‌هایش پر از انگشترهای بدلی و عقیق و فیروزه است، کنار ستون، خود را روی تین آتش گرم می‌کند.

چراغ قرمز است اما ماشین‌ها از آن رد می‌شوند. پلیس راهنمایی گوشه‌ی میدان، جلوی چشم‌های شهر کز کرده است و دست‌هایش را به هم می‌مالد. ماشین‌ها در هم گره خورده‌اند و نمی‌دانند کجا باید بروند. صدای بوق بوق‌شان گوش میدان را کر کرده است. معلوم نمی‌شود این‌جا چند راه است.

به سمت عشرت آباد قصابی‌ها و جگر فروشی‌ها و کله پاچه فروشی‌هاست. بعد آن میوه فروش‌ها و سبزی فروش‌ها شروع می‌شود که پیاده‌رو را گرفته‌اند و مرتب داد می‌کشند. میوه فروش‌ها دور می‌زنند تا برسند به بالا خیابان. از بالا خیابان به سمت دروازه قوچان کمی رد می‌شوند. میوه‌های گندیده‌واشغال‌های‌شان را همان جلوی مغازه کنار خیابان می‌ریزند. شهرداری که آن روبروست، کار خودش را می‌کند و اصلن این میدان را نمی‌بیند.

پیاده‌رو و سواره‌رو معلوم نمی‌شود. وقتی قدم برمی‌داری، از زیر موزایک‌های لق پیاده‌رو، آب گل به هیگل آدم می‌پاشد.

دور و بر میدان و پیاده‌روها پر از فروشنده‌های دوره گرد است که راه می‌روند و همه چیز می‌فروشند. در خرابه‌های اول خواجه ربیع تخم گل و سبزی جات و در فصل بهار نشاء گوجه فرنگی و بادنجان و نهال می‌فروشند. چند کاروانسرا در اول بالا خیابان هم نهال میوه و غیر میوه، مخصوصن کاج می‌آورند.

پسر بچه‌ای سه چهار قفس جوجه و خرگوش جلوش دارد. در کاروانسرای

میدان شهدا:

میدانی که هیچ شباهتی به نامش ندارد. بیست و چند سال آزرگار از آن روزی که مجسمه با جرثقیل کینه و خشم مردم از جاکنده شد، می‌گذرد. هیچ کس، حتا بچه‌هایی که بعد از آن تاریخ به دنیا آمدند از خودشان نپرسیدند که این ستون دود زده‌ی کثیف که در وسط میدان به این شلوغی در مرکز شهر فراموش شده، نماد چیست؟ و هیچ کدام از مقامات شهر به کسی نگفتند یا جایی ننوشتند- یا حتا پلاک برنجی بر آن نکوبیدند که این ستون در وسط شهر، یادگار چه دورانی است؟

صدای کُپن فروش‌ها، دوره‌گردها، دست فروش‌ها، میوه فروش‌ها؛ درهم و برهم از یک کنار می‌آید و آدم را کر می‌کند.

این میدان نیمه خراب؛ دیوانه و کثیف، بی‌نظم و شلوغ، جلوی چشم شهر- شهرداری- به حال خودش رها شده و کسی هم کار به کارش ندارد. زیر ستون دود زده- همان جایی که قبلن در روزهای چهارم آبان و

گوشه‌ی میدان، هم موش خرما می‌فروشد و هم مار و سوسمار. در سمتِ روز برآمد؛ بطرف باغ نادری، کارگرهای ساختمانی از کله‌ی سحر در پیاده‌رو جمع می‌شوند و بعد سرریز می‌شوند به سواره‌رو و اطراف. دور تا دور، از ستون‌های چراغ‌های روشنایی خیابان، و هر کجا که دستشان رسیده، پارچه‌های تبلیغاتی بانک‌ها، و مجالس سوگواری زده‌اند. حتا چراغ‌های راهنمایی را هم پارچه‌های تبلیغاتی تنبلی چشم و آلودگی هوا و بیماری ایدز، کور کرده است.

این خیابان چشم مشهد است. از زیرگذر خیابانِ امام رضا به طرف فلکه‌ی آب بالا می‌روم. این خیابان یکی از خیابان‌های اصلی مشهد است. بیشترِ عمر من در آن گذشته است. در آن زندگی کرده‌ام. به مدرسه و دبیرستان رفته‌ام. در همین کوچه پس کوچه‌های عیدگاه. چهنو. پُل چوبی. سرشور. حوضِ نو. پُلِ فردوس. کوچه درختی. کوچه‌ی رانندگان و...
 خیابانِ تهران. بالا خیابان. پایین خیابان. خسروی. خسروی نو. ارگ و چهار طبقه. طبرسی و خیابان خواجه ربیع خیابان‌های اصلی مشهد است.
 این‌ها را مثل کف دست می‌شناسم و در آن‌ها بزرگ شدم. بیشترِ عمر من در خیابانِ تهران تمام شده است؛ از فلکه‌ی برق تا فلکه‌ی آب: نصف‌اش در زمانی که خیابان تهران بود. و نصف دیگرش از زمانی که اسم آن خیابانِ امام رضا شد. در این خیابان خانه‌ی ما بود. در این خیابان یا دانش‌آموز بودم یا معلم. نصف‌اش دانش‌آموز بودم و نصف‌اش معلم. تمام سوراخ سمبه‌های آن و خیابان‌های اطراف را می‌شناسم. سرشور. عیدگاه. کوچه‌ی چهنو. باغِ خونی. کوچه‌ی حوضِ نو. کوچه‌ی سیابون. باغِ رضوان. کوچه درختی. حاجی لته و چهارشنبه بازار. کوچه‌ی حاج ابرام و عباسقلی خان. دربند

علیخان. ته پُل محله. به همه جای این‌ها دویده و سرک کشیده‌ام. می‌دانم در کجایش گودال آب بود، یا کجایش درخت توت داشت. یا خرابه‌ها و میدان گاهی‌هایش در کجا ست. یا در کجایش آب انبار یا حمام خزینه بود. و ذغال فروشی و گاراژ جفایی در کجای فلکه‌ی آب و خیابان تهران قرار داشت.

در این خیابان‌ها هیچ نشانه‌ای از سنبلِ مشهد نمی‌بینم. بنای کهن یا ماندگاری که یادگارِ مشهد باشد، دیده نمی‌شود. هیچ اصل و نسبی نیست. ما عادت نکرده‌ایم که شخصیتِ خیابان‌ها، کوچه‌ها و محله‌هایمان را نگاه داریم و به آن‌ها احترام بگذاریم. همه چیز را زود ویران می‌کنیم و از بین می‌بریم. فقط می‌خواهیم خودمان وجود داشته باشیم و خود را در همه چیز و همه جا بیان و ثابت کنیم. فورن خودمان را بجای آن که خراب کرده‌ایم می‌گذاریم. گذشتگان را قبول نداریم و نفی می‌کنیم. همه چیز را در خود می‌بینیم. و خود را محور جهان و کاینات می‌دانیم. این است که دیگران هم می‌آیند و ما را خراب می‌کنند؛ آن هم در زمان حیات. همان طور که ما به دیگران و گذشته‌ها احترام نمی‌گذاریم. اطمینان داشته باشیم که آیندگان هم به ما احترام نخواهند گذاشت.

خیابان تهران - خیابان امام رضا

۲- خیابان امام رضا

ممد نبودى ببینی، شهرآزاد شد
خونِ یارانت، پُرُ ثمرگشته.
ممد نبودى ببینی، شهرآزاد گشته
خونِ یارانت، پُرُ ثمرگشته.
آه و آویلا... کو جهان آرا؟

ممد نبودى ببینی، شهرآزاد گشته
خونِ یارانت، پُرُ ثمرگشته.
آه و آویلا... کو جهان آرا؟
نورِ دوچشمانِ تر ما

امیدم گشته نا امید، بعد از هجرِ تو، یاران می‌آیند

آه و اوایلا... کو جهان آرا؟
نورِ دوچشمانِ تر ما

ساعتِ هفت و بیست دقیقه‌ی صبح سرم را پایین می‌اندازم و با عجله داخلِ مدرسه می‌شوم. صبح‌ها زودتر حرکت می‌کنم. مبدا مثل همیشه در ترافیک یا راه بدان جمعیت بمانم و دیر برسم. مدرسه‌ی من مدرسه‌ی نقویه است؛ در خیابانِ امام رضای حالا و خیابانِ تهران سابق.

نصفاش در خیابانِ امام رضاست و نصفِ دیگرش در خیابانِ تهران؛ آخرِ کوچه کربلا. تقرین درِ روبروست؛ بعد از حمام، آخرِ کوچه؛ نزدیکِ خراطی و قصابی گوشت گاوی و نانواپی عراقی. آن طرفش هم بقالی و ماست فروشی و جگرفروشی است. روبرویش؛ یک آب انبار خرابه است که جلوش را تیغه کرده‌اند. درش، درِ چوبی دو لِتِ بلندی است که در بالایش روی کاشی‌های سورمه‌ای، و آن یکاده نوشته شده. سرایدارش آقای خدایی، پیرمردِ خوش اخلاق و خنده رویی است که ریش سفید بلند و کتِ گشادی دارد، عمرش، از عمرِ مدرسه خیلی درازتر است. بیشترِ عمرش در خیابانِ تهران و همین کوچه‌ی کربلا و کمترش در خیابانِ امام رضا و همین کوچه کربلا بوده است. همیشه تسبیح می‌گرداند و با خودش مرتب می‌گوید: خدایا شکر.

خانم‌اش، بی بی بیشتر وقت‌ها از پا درد می‌نالند.

در دفتر هیچکس نیست؛ مدیر، نیست. ناظم، نیست. معلم‌ها، نیامده‌اند.

دور و بر دفتر دنبال آقای خدایی می‌گردم. پیدایش نمی‌کنم.

در کلاس‌ها یکی یکی باز می‌شود و بسته می‌شود.

باز می‌شود و بسته می‌شود.

باز می‌شود و بسته می‌شود؛

میز و نیمکت‌ها که خالی است، بر می‌خیزند و می‌نشینند.

یعنی چه؟! پس شاگردها به کجا رفته اند؟!

-آقای خدایی. آقای خدایی. همکارها کجایند؟

همین طور با خودم حرف می‌زنم و دور خودم می‌چرخم و به آقای خدایی سرایدارِ مدرسه که اصلن پیدایش نیست، می‌گویم: مگر امروز جمعه است که مدرسه را تعطیل کردند؟ مدیر کجاست؟ ناظم کو؟ دبیرها پس چرا نیامده‌اند! اگر امروز جمعه است، پس باران و بهرنگ نباید راه می‌افتادند که به مدرسه بروند؟! صبح به بهرنگ گفتم: چرا گرمکن پوشیدی، گفت ورزش داریم.

مریم هم به مدرسه رفت. نکند امروز چهارشنبه نباشد و بهرنگ حواسش پرت شده؟!!

تقویم بغلی‌ام را در می‌آورم و ورق می‌زنم: امروز چهارشنبه است. دیروز که قسط بانک مسکن را پرداخت کردم، سه شنبه بود.

یعنی چه؟ کلاس اول الف. ب. پ. ت. ث. ج. چ... به کجا رفتند؟! کلاس دوم الف. ب. پ. ت. ث. ج. چ... هم که نیستند! سومی‌ها کجایند؟ پس این‌ها چرا نیستند! نه مدیر، نه ناظم که همیشه صبح زودتر از همه می‌آمدند، و نه آقای خدایی که هیچ وقت مدرسه را ترک نمی‌کند، حالا در مدرسه را چارتاق باز گذاشته و غیب شده.

با خودم می‌گویم: نکند در هیچ مدرسه‌ای دانش‌آموز نباشد. معلم نباشد. پس چرا من جاماندم. باید به کجا می‌رفتم که نرفتم و آدمم این‌جا؟ باید به کجا می‌رفتم که از قافله عقب ماندم! از گله جدا افتادم.

از ترسِ توییخ اداره، دفتر نمره را برمی‌دارم تا همه‌ی شاگردها را غایب بگذارم. مبدا فردا حراست مرا بخواهد و بازخواست کند که: چرا غایب نگذاشتی؟

تخته سیاه پر نور می‌شود؛ آن قدر نورانی که کور می‌شوم. می‌گویم: آقا.

پای برهنه، سر برهنه. دفتر حضور و غیاب بدست از کوچه کربلا گریبان می‌زنم به خیابان امام رضا و می‌دوم. در خیابان، هیچ کس نیست. مغازه‌های بقالی و تسبیح فروشی و ماست بندی و تریکو فروشی و خرازی بازند اما کسی در آن‌ها نیست. هیچ کس؛ نه در پیاده رو، نه در سواره رو. خیابان امام رضا از آدم خالی است؛ درست مثل بازار عربستان در وقت نماز - که البته قسمت نشده بروم - احدالناسی پیدا نمی‌شود. به پیاده رو نگاه می‌کنم؛ کسی نیست. در سواره‌رو، هیچ کس نیست؛ نه سواره، نه پیاده.

خیابان امام رضا را با گلاب شسته‌اند.

حالا که خیابان امام رضا خالی است، رد پاهای خونی که با پای برهنه و قدم‌های سرخ دویده‌اند، و سواره‌رو را فرش کرده‌اند، خوب دیده می‌شود و به چشم می‌آید.

سرتاسر خیابان امام رضا - از فلکه‌ی برق تا فلکه‌ی آب - پُر از جای پاهای خونی است که کنار هم به سمت حرم سرخ دویده‌اند. تمام سواره‌رو پُر از جای پاهای برهنه‌ای است که خونی دویده‌اند. هیچ کس پایش را جای پای دیگری نگذاشته است. هر کس قدم‌های خودش را برداشته و از روی قدم‌های دیگری ندویده. از روزی که شهریار کاظمی رفت، تمام خیابان امام رضا با قدم‌های سرخ، فرش شد.

می‌خوانم: ناصر. اخوان. ناجی. شهریار کاظمی.

کسی جواب نمی‌دهد. عکس‌ها در آفتاب کچل شده؛ بازمینه‌ی قرمزی که روی دیوار رنگ باخته است. فقط بر هر کدام محل شهادت نوشته‌اند: حاج عمران. سومار. فکه. شلمچه. سر پُل ذهاب. قصر شیرین.

و همین‌طور عکس تمام دانش‌آموزان مدرسه‌ی نقویه. استاد محمدتقی شریعتی و شهید صبوری بر سرتاسر دیوارهای خیابان امام رضا ست. هیچ عکسی اسم ندارد. عکس‌ها با تَبَسَم نگاه می‌کنند. هر کدام فقط محل شهادت دارند: گیلان غرب. جزیره مجنون. خرمشهر...

آقا. این بچه‌های معصوم.

صدای آقای خدایی از میان سیاهی تخته می‌گوید: تو کارت را بکن و حاضر و غایبات را انجام بده.

می‌خواهم دفتر نمره را باز کنم. جلدش، جلد زیارت نامه‌ی آقاست. همان زیارت نامه‌ی سال‌های بچگی که تند تند غلط و غلو با مکث می‌خواندم. منتها این زیارت نامه چندین بار بزرگ‌تر از آن؛ به اندازه‌ی دفتر نمره‌ی کلاس است.

می‌گویم: قربان بزگواری‌تان شوم آقا جان. این که زیارت نامه‌ی شماست آقا!

صدای آقای خدایی می‌فرماید: کارت را بکن.

می‌خواهم دفتر نمره را ورق بزنم. دست و پایم می‌لرزد. تمام شاگردها در زیارت نامه می‌لرزند. درست خط کشی دفتر، مثل دفتر نمره است. اصلن خودِ خودِ دفتر حضور و غیاب است؛ منتها جلدش، جلد زیارت نامه‌ی آقاست.

می‌گویم: شهریار کاظمی.

کاظمی می‌لرزد.

با خودکار آبی بیک می‌خواهم غیاب‌اش بگذارم. صدا می‌فرماید: حاضر است.

می‌گویم: ولی آقا جان.

صدا می‌فرماید: ولی ندارد. وقتی می‌گوییم هست، یعنی هست. برای همین است که طلبیده نشدی و از گزینش رد شدی. چشم بصیرت نداری تا ببینی که در عالم وجود هیچ کس و هیچ فعلی غایب و پوشیده نیست.

می‌گویم: آقا جان قربانت شوم.

صدا می‌فرماید: برو.

با بغض در گلو می‌گویم: شما بفرمایید برو، می‌روم.

در خیابانِ امام رضا هیچ کس نیست. تمام خیابان عکس است. عکس‌ها روبروی حرمِ آقا علی ابن موسی الرضا خودشان را تا کمر خم و به آقا تعظیم می‌کنند:

السلام علیک یا ابوالحسن.

-یا علی ابن موسی الرضا.

-یا سلطان خراسان.

-یا غریب الغریبا.

-یا معین الضعفا.

-یا پسر موسی ابن جعفر.

-یا ضامن آهو.

وهای های بر زمین می‌بارند:

قربانِ بی کسی‌ات شوم آقا.

قربانِ غریبی‌ات یا امامِ همام.

و خود را به زمین می‌اندازند.

می‌گویم: آقا، آقا، قربانِ بزرگواری تان شوم. فدای غریبی و بی کسی تان گردم آقا، منم در این شهر خراب شده غریب و بی کس ماندم. مرا به بزرگواری و آقایی خودتان ببخشید که جاماندم و در این آموزش و پرورش کپک زده فراموش شدم. در میان خروارها پرونده گرفتار و اسیرم و دارم خفه می‌شوم آقا، من نادان. من سفیه را به بزرگواری خودتان ببخشید که در این اداره گرفتارم کردند. به خاطر یک لقمه نان که می‌خواهم به دهان زن و بچهم بکنم، در این اداره‌ی قرن بوق، طناب به گردنم انداختند و در را برویم بسته‌اند و حالا هم ناچارم به هرسازی که می‌زنند برقصم. مرا در یک شماره‌ی پرسنلی بی بو و بی خاصیت اسیر کردند. شما که آهویی را ضامن شدید، مرا هم شفاعت کنید. چطور بیست سال آزرگار با هم بودیم و من این شاگردها را ندیدم و آن‌ها هم مرا بجا نیاوردند! چطور این شاگردها را ندیدم

دریایی از عکس بر دیوار. دفترِ حضور و غیاب را باز می‌کنم. روی جلدش، زیارت‌نامه‌ی آقا است.

سرم را به دیوارِ خیابانِ امام رضا می‌کوبم. در چند جا روی دیوار نوشته اند: گوسپند زنده با قصاب.

: آقا، آقا، آقا جان ببخشید. غلط کردم. این‌ها همه حاضرند. همه در محضر شما حضور دارند. من نادان. من سفیه را به بزرگواری خودتان ببخشید. این‌ها همه در کلاس‌های سومار و فکه و شلمچه و حاج عمران و گیلان غرب و خرمشهر و جزیره‌ی مجنون حاضرند.

خودم را غایب می‌گذارم و از ترسِ حراست، شاگردها را بردیوار حاضر می‌کنم:

دیوارهای خیابانِ امام رضا تمام عکس است. تمام خیابانِ امام رضا از دو طرف پر و لبریز از عکس‌هایی است که بی اسم و بی بدن‌اند. عکس‌های دانش‌آموزانم؛ شاگردهای مدرسه‌ی نقویه، باقریه، استاد محمد تقی شریعتی و شهید صبوری. عکسِ تمام دانش‌آموزانِ مشهد به دیوار این خیابان است. عکسِ آقای خدایی هم هست. همکارانم هم حضور دارند. فقط من جا ماندم. هیچ کس در خیابانِ امام رضا نیست. همه‌ی آدم‌ها بر دیوار عکس شده‌اند و خیابانِ امام رضا را تنها و بی کس گذاشته و رفته‌اند. به پیشانی می‌زنم: قربانِ بی کسی‌ات شوم یا خیابانِ امام رضای ۱۲ و ۳۶. فدای غریبی‌ات گردم یا خیابانِ امام رضای ۲۹.

خیابانِ امام رضا را با گلاب نابِ قمصر کاشان شسته‌اند.

در فلکه‌ی آب، شتری را که پیش پای شه‌ریار کاظمی کشته‌اند، خونش وسط فلکه فواره می‌زند و به هوا می‌پاشد. بوی دود و اسپند می‌آید. وقتی خواستند شتر را بکشند، انگار که بخواهند او را به عروسی ببرند؛ از گردنش منگوله‌های سبز و سرخ و زرد آویزان کردند و پیشانی‌اش را به آینه بستند. شتر که می‌رفت، منگوله‌ها هر کدام به رنگی جرینگ جرینگ صدا می‌کرد.

که حاضرند؟ و حالا این دریای عکس را تمام ملت شهیدپرور و غیور ایران بر دیوار خیابان امام رضا می‌بینند:

شاگردها در دفتر نمره می‌لرزند و برزمین می‌ریزند و به خاک می‌افتند:

-قربان جوانی و نوجوانی و میان سالی‌ات یا خیابان امام رضا.

وهای های می‌بارند:

قربان غریبی‌ات یا امام.

به خاک می‌افتند و سجده می‌کنند.

گریه می‌کنم و به سرم می‌زنم: چطور این گل‌های پرپر، پاشیده شدند

به دیوارهای این خیابانی که با گلاب نابِ قمصر کاشان شسته شده و زمین‌اش خونی است.

در تنهایی خیابان امام رضا با پای برهنه، و سر بریده می‌دوم و همچنان اشک می‌ریزم.

یک خیابان - از فلکه‌ی برق تافلکه‌ی آب - که با جای پاهای خونی فرش شده؛ با بوی گلاب و دفترنمره‌ای که خالی از دانش‌آموزان مدرسه‌ی استاد محمدتقی شریعتی و جلدی که زیارت‌نامه‌ی آقا است. رویش، تسبیحِ سبزِ دانه ریزِ شاه مقصودِ آقای خدایی بوی گلاب می‌دهد.

یاران چه غریبانه^۱

رفتند ازین خانه

هم سوخته شمعِ ما

هم سوخته پروانه،

بشکسته سبوهامان

خون است به دل هامان.

درباره‌ی نویسنده

حسین آتش‌پرور از نویسندگان مطرح نسل سوم ایران است.

چاپ اولین داستان‌های او به اوایل دهه‌ی پنجاه باز می‌گردد. اما او موفق‌ترین و تاثیرگذارترین داستان کوتاه خود (اندوه) را در سال ۱۳۶۶ نوشت؛ این داستان برای اولین بار در کتاب دریاچه تازه (مجموعه داستان از محمود دولت‌آبادی و دیگران) منتشر شد. داستان اندوه با تکثیر شخصیت، تاثیر زیادی بر داستان‌نویسی بعد از خود گذاشت. از این بابت می‌توان جای پای آن را در داستان‌های بسیاری چه در شخصیت‌سازی، حادثه یا ساخت داستان، نشان داد.

داستان آواز باران که اولین بار در کتاب خوابگرد و داستان‌های دیگر (مجموعه داستان از هوشنگ گلشیری و دیگران) (۱۳۶۹) به چاپ رسید، با زبان و بستری شاعرانه و نوآوری در تغییر خط روایت راه تازه‌ای را در داستان کوتاه باز کرد.

خیابان بهار آبی بود (۱۳۸۴) اثر دیگری از حسین آتش‌پرور است که به عنوان یکی از برگزیدگان نهایی رمان متفاوت در میان بیش از ۲۰۰ اثر داستانی سال ۱۳۸۴ از سوی انجمن مطالعاتی آثار داستانی متفاوت

(واو) برگزیده شد. خیابان بهار آبی بود، یا نقطه تلاقی تجربه‌ها و داستان کوتاه‌های این نویسنده، که در آن زندگی به ادبیات ماندگار تبدیل می‌شود، با جسارت و نوآوری در ساخت، یک اثر آموزشی غیرمستقیم داستان‌نویسی است.

ماهی در باد (۱۳۸۹) مجموعه داستان دیگری از این نویسنده است. گفتنی است؛ نقدهایی در مطبوعات معتبر ادبی و سایت‌های اینترنتی با عنوان‌های بومی‌گرایی و تلفیق سبک‌ها، خوانش اسطوره‌ای، در هم‌آمیزی فرم و محتوا، رالیستی سورآل در ادبیات بومی، پیشگویی تلخ، حضور و غیاب اندیشه، بر آن نوشته شده است. ماهی در باد برنده اولین دوره جایزه مطبوعات ادبی لوح زرین سیمین دانشور در سال ۱۳۹۰ می‌باشد و در همین سال تجدید چاپ گردید.

حسین پاینده مجموعه داستان ماهی در باد را از پرچم‌داران سوررالیسم در ادبیات معاصر ایران می‌داند.

این نویسنده در اردیبهشت ۱۳۹۳ در گنگره ملی خیام تحت عنوان: خراسان، نیشابورش را تا بوئنوس آیرس باد با خود برده است. سخنرانی کرد. که ترجمه بخشی از آن به با عنوان: وجود روایت شبه داستانی در رباعیات خیام/ ترجمه حمزه کوتی در روزنامه العربی جدید منتشر گردیده. اثر منتشر شده دیگر این نویسنده در سال ۱۳۹۴ کتاب خوانه‌ی سوم داستان، بررسی شکل و ساخت داستان‌های داستان‌نویسان نسل سوم ایران است که به چگونگی نزدیکی داستان به شعر می‌پردازد.

با توجه به این که حسین آتش‌پرورد در بعضی آثار داستانی خود مانند مجموعه داستان‌های اندوه- ماهی در باد و رمان خیابان بهار آبی بود، با کاربست خلاقانه مؤلفه‌های بومی گناباد از قبیل گویش، فرهنگ، آداب و رسوم، اسطوره‌ها و... تصویری از سیمای مردم این منطقه را وارد ادبیات داستانی

ایران کرده است، در اسفند ۱۳۹۶ انجمن ادبیات داستانی گناباد به نام خانه داستان حسین آتش‌پرور نام‌گذاری گردید.

اثر منتشر شده دیگر این نویسنده در سال ۱۳۹۸ من و کوزه؛ کتابی در [شکل و ساخت داستانی ترانه‌های خیام] است.

جانِ واژه این اثر به طور عموم این است که چگونه شعر به داستان نزدیک می‌شود و از چه سازه‌های داستانی آن هم در این قالب شعری که به ایجازترین شکل است، به نفع خودش استفاده می‌کند. شکل و ساخت داستانی ترانه‌های خیام از کجا چشمه گرفته‌اند و خیام در چه زمان؛ چگونه به آن‌ها رسیده است؟

چهارده سالگی بر برف

کتاب داستانی دیگری از او است که در سال ۱۳۹۸ منتشر می‌شود. اثری متفاوت با دیگر کارهای این نویسنده. در این داستان همه چیز در یک جا بحایی - جانشینی و در نهایت استعاره و عدم قطعیت می‌گذرد.

مجله بین المللی نوشتا

به صاحب امتیازی حسین واحدی پور و سردبیری محمد حسین مدل با همکاری حسین آتش‌پرور [دبیر داستان] از ۱۳۸۵ تا کنون منتشر می‌شود. مهرگان ادب

همچنین حسین آتش‌پرور از دوره هفدهم داور نهایی جایزه ادبی مهرگان ادب می‌باشد.

کتاب‌های دیگر نویسنده:

۱- خوابگرد و داستان‌های دیگر مجموعه داستان با هوشنگ گلشیری و... ۱۳۶۹

۲- اندوه، مجموعه داستان کوتاه، ۱۳۷۲

3. Fish in the Wind, Collection of Short Stories, 2010
4. Fourteen Years of Age in Snow, Novel, 2019

Works in Research and Criticism:

5. The Third Home of Story, Critique of the Third Generation of Writers, 2015
6. The Jug & I, Structure & Form of Khayyam's Poems, 2019

Works to be published soon:

1. Hossein Atashparva and the Art of Story Writing, with the publisher
2. From the Moon to the Well, with the Mehri Publication
3. The Red Rose Hotel, with the publisher
4. The Third Home of Story, with the publisher
5. The Stories of Neveshat, with the publisher

Other Works:

1. Editor of Neveshta, from 2006 to now, 38 issues
2. Literary Prize of Mehrgan, Final Jury of the 17th and 20th rounds, 2018 & 2015

Special Issues for Hossein Atashparvar:

1. Hangam # 80, Editor Hadi Mohit, 12 November, 2005
2. Shahrzad, Editor Hossein Varjani, 2015
3. Who Is Hossein Atashparvar, Maryam Hosseinian, 2007
4. The Fourth Part of Khorasan Library, Jamal Javidi & Ali Karamzadeh Youtube
5. The Story of Shiraz, Quarterly Dedicated to Contemporary, Stories and Poetry
6. The Cultural and Artistic Quarterly # 6, Second Year, Winter 2018
A Special issue with works by Mohsen Mihandoost, Mohammad Hossein Model, Dariush Ahmadi, Mansour Khorshidi, Mahmoud Dehghani,, GhlamHossein Chehkandinjad, Hosian Varjani, Hossein Bayat, Masour Malmali, Said Eskandari, Said Nazemi, Fatemeh Sadat Janatipour, Abulfazl Hossein, Hosian Emanian, Hasan Haman, Fariba Abedinnejad, Kaveh Soltani, Hossein Atashparvar
7. Payab, #27, A Quarterly of Culture and Arts, Edited by Mohammadreza Madihi, under print

۳- خیابان بهار آبی بود، رمان، ۱۳۸۴

۴- ماهی در باد، مجموعه داستان کوتاه، ۱۳۸۹

۵- خانه‌ی سوم داستان جلد اول، نقد نسل سوم داستان نویسان ایران، ۱۳۹۴

۶- من و کوزه، شکل و ساخت داستانی ترانه‌های خیام ۱۳۹۷

۷- چهارده سالگی در بر برف، داستان بلند، ۱۳۹۸

زیر چاپ:

۱- ماه تا چاه، داستان بلند

۲- مهمانسرای گل سرخ، رمان

۳- خانه‌ی سوم داستان جلد دوم، رویکردی به داستان کوتاه نسل سوم ایران

About writer

Translated by Dr Ali Zarrin

Hossein Atashparvar (Born November 10, 1952 in Disfan, Gonabad, Iran) is one of the current writers of the third generation in Iran. The publishing of his first story goes back to the beginning of the 1970s. He published his most successful and influential short story, "sorrow", in 1987. This story was first published in the book *New Window*, a collection of stories by Mahmoud Dowlatabadi and others. The story "Sorrow", because of its multiplicity of characters, was of immense influence on the stories that were written afterwards. Because of this, one can see the traces of this story in many other stories in terms of character building, plot, or story structure. The story "The Song of Rain" which was first published in 1990 in the *Sleepwalker* and other stories (a collection of stories by Hooshang Golshiri and others), demonstrated and brought about, a poetic language and bedstream as well as innovation in the narrative method of short story writing. "Bahar Street Was Blue" was a work chosen by the Association Studying Works of Distinction and Difference. "The Street Was Blue" (2005) was another work of Atashparvar selected among 200 stories as a finalist by the Association of Studying Works of Distinction & Difference in the category of works that show distinction and difference. "The Spring Street is Blue" as a blending of the experiences and short stories of this author, turned into the type of literature that continue to be read. With courage and innovation in structure, it is a work that indirectly teaches how to write a story. "The Fish in the Wind" (2009) is another collection of stories by this writer. An array of criticism was written about it in reputable literary magazines and internet sites which

recognized it as an ethnic piece of writing--melding different styles, new reading of myths, the mixing of form and content, surreal realism in ethnic literature, bitter prediction of the future, and the presence and absence of thought. This story won the Golden Plaque of Simin Danshvar in 2011 and went through a second printing in the same year. Hossein Payandeh regards the story "Fish in the Wind" the vanguard of surrealism in contemporary Persian Literature. Payandeh in May of 2014 presented a talk at the National Congress of Khayyam entitled "Khorasan, the Nishabur is gone with the Wind to Buenos Aires", a part of which was published in the newspaper *The New Al-Arabi* translated by Hamzeh Kuti. Another work by Atashparvar is "The Third Library of Story", a critique of the stories of the third generation of Iranian writers, analyzing the proximity of story writing to poetry. Hossein Atashparvar in some of his stories like "Sorrow", "The Fish in the Wind", and the novel *The Bahar Street Was Blue* incorporated in his works the motifs of his birthplace Gonabad such as the language, culture and traditions, myths, and the portraits of the people of this region. He introduced these elements to the mainstream of Persian narrative literature. In March of 2018, the Association of Story in Gonabad was named the Home of Hossein Atashparvar Story. Another work by this author is the *Jug and I*, a book written about the narrative form and structure of Omar Khayyam's songs. The main thesis of this book is to show how his poetry approximates narrative prose, and how some of the same narrative tools operate in the structure of poetry in its most succinct form and employ a story-like narration. This book also shows the source of the narrative form and structure of Khayyam's quatrains as well as when and how Khayyam appropriated them. *Fourteen Years of Age in Snow*, to be published in 2020, is another story by Atashparvar--a work different than all the other works by this author. In this story everything goes through juxtaposition and replacement by using pure metaphors and lack of concreteness. Atashparvar is now the story editor of *The International Journal of Neveshta* and also a Final Jury of The Mehrgan Literary Prize.

Works in Fiction:

1. "Sorrow", Collection of Short Stories, 1993
2. *The Bahar Street Was Blue*, Novel, 2005



نشر مہری

منتشر کرده است:

شعر

- دھان مُردہ • ناما جعفری
- ۷۰ شعر در میان دو بوسہ • ہوشنگ اسدی
- می‌افتم از دستم (فارسی و ترکی) • شاعر: سہیلا میرزایی؛ مترجم: رقیہ کبیری
- ہم رقص باد • نازنین شاطری پور
- بوسہ‌ی آسمانی • کرولاین مری کلیفلد؛ برگردان: سپیدہ زمانی
- آوازهای فالش کشورم • فیروزہ فزونی
- در صدای تو می‌دانی چیست؟ • جمال ثریا؛ برگردان: بہرنگ قاسمی
- پرواز ایکاروس • ہلیدہ دومین؛ برگردان: علی اصغر فرداد
- ماہ مجروح (مجموعہ آثار کمال رفعت صفائی) • بہ کوشش حسین دولت آبادی
- سوار بر قایق حیات • سرودہ‌های علی تقوایی، طراحی‌های شکوفہ کاوانی
- تلفظ برہنگی زن در ماہ • نرگس دوست
- رَعشہ‌های خوف، رَخشہ‌های خجستہ • سیاوش میرزادہ
- اینجا برقص • حسن حسام
- مرا بہ آبہا بسپار • کتی زری بلیانی
- آوازهای زیباییات • شاعر: ماریو مرسیہ؛ برگردان: ہدی سجادی
- تندیس زن گمنام (شعرهای اروتیک چپ) • آنا ماریا روداس؛ برگردان: علی اصغر فرداد
- یکی بہ آبی عمیق می‌اندیشد • حمزہ کوتی
- مرا با چشمان بستہ دوست بدارید • پومن شبانگ
- دل بہ دلبری افتاد • کوروش ہمہ‌خانی
- یک گل آبی رنگ، رنگ لبخند خدا • موژان صغیری
- تکہ‌ای از قلب خدا • موژان صغیری



نشر مہری

رد پای طلائی • مؤژان صغیری
آذرخش آذر آیین • دارا نجات
هنوز • مهتاب قربانی
قاصدک‌های بی‌خبر • بهرام غیائی
در همه شهرهای دنیا زنی است • نیلوفر شیدمهر

جستار

مرثیه‌ای برای شکسپیر • شهرروز رشید
دفترهای دوکا • شهرروز رشید

داستان فارسی

رمان

ویرانگران • رضا اغنمی
تا آخرین مین زمین • عیسی بازیار
همسر آهو خانم و دوست‌دخترهای من • سوسن غفیار
خودسر • بهرام مرادی
طلا • بهار بهزاد
دندان‌ها یک روایت آشفته • مظاهر شهامت
دوار • میثم علیپور
هنوز از اکالیبتوس‌های یونسکو خون می‌چکد • عیسی بازیار
آن سوی چهره‌ها • رضا اغنمی
الیشا • فرزانه حوری
بوته‌های تمشک (والش کله) • محمد خوش‌ذوق
سندروم اولیس • رعنا سلیمانی
پیش از تردید • فهیمه فرسای
بگذار زنده بمانم • بردیا حدادی
مریم مجدلیه • حسین دولت‌آبادی
توکای آبی • حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی • جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند • مهدی مرعی
خانه‌بان • مریم دهخدايي

گذار (در سه جلد) • حسین دولت‌آبادی
ما بچه‌های خوب امیریه • علیرضا نوری‌زاده
چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی
لیورا • فریبا صدیقیم
سلام لندن • شیوا شکوری
اوروبروس • سپیده زمانی
اثر انگشت • رثوف مرادی
کیودان • حسین دولت‌آبادی
خون اژدها • حسین دولت‌آبادی
مرداب • رضا اغنمی
باد سرخ • حسین دولت‌آبادی
چوبین در • حسین دولت‌آبادی
ایستگاه باستیل • حسین دولت‌آبادی
اشک‌های تورنتو • سیامک هروی
سرزمین جمیله • سیامک هروی
گرداب سیاه • سیامک هروی
بوی بهی • سیامک هروی
سیب را بچین • لیلی ناهیدی‌آذر

داستان بلند

دهان‌شدگی • بهناز باقری

مجموعه داستان کوتاه

روز چهل و یکم • هلیاحمزه
مردگان سرزمین یخزده • بهار بهروز‌گهر
در من زنی زندگی می‌کند • مژده شبان
القبای گورکن‌ها • هادی کیکاووسی
روزی که مادر سگ شدم • نوشابه امیری
هلنا گذاشت و رفت • سانا نیکی‌یوس
مردی آن‌ور خیابان زیر درخت • بهرام مرادی
خنده در خانه‌ی تنهایی • بهرام مرادی

- آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خداحافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی • عزت‌گوشه‌گیر
- روزی روزگاری رشت • مهکامه رحیم‌زاده
- داستانی برای مردگان • رضا نجفی
- گرد بیشه • رضا مکوندی
- کلاغ‌های پایتخت • لیلا اورند
- ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی
- پشت چشمان یخ‌زده • نگار غلامعلی‌پور
- اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم • فرامرز سیدآقایی
- دو زن در میانه‌ی پل • نیلوفر شیدمهر
- کافه در خاورمیانه • سعید منافی
- اشک‌های نازی • رضا اغنمی
- سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین
- سوت • فریبا منتظرظهور

داستان - ترجمه

رمان

- سرای شایندر • محمد حیایوی، ترجمه‌ی غسان حمدان
- پرنده شب • اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
- حرامزاده‌ی استانبولی • الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
- گوآپا • سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزام کوهسار
- سودایی • جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد
- مجازات غزه • گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

- آتس لند • دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
- زن تخم مرغی • لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمادم
- گنگستر • کلابو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

تاریخ - پژوهش - نقد و نظر

- تندیس سگ ورجاوند (یکی از کهن‌ترین زیورهای زرین سرزمین ما ایران) • یدالله رضوانی

- نقدی بر ولایت فقیه و قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران • پرویز دستمالچی
- واگرایی عمیق در خاورمیانه • تیمور کوران؛ مترجم: سیدمهدی میرحسینی
- نگاهی به تاریخ و تمدن آریایی • امامعلی رحمان
- بررسی تاریخی، هرمنوتیک و جامعه‌شناختی قرآن • جلال ایجادی
- داستان شهر ممنوعه (پژوهشی جامع در باب دگرباشان در ایران) • کامیل احمدی
- نواندیشان دینی، روشنگری یا تاریک اندیشی • جلال ایجادی
- شکل و ساخت داستانی ترانه‌های خیام • حسین آتش‌پرور
- رادیکال دهه ۷۰ • مهدی یوسفی (میم، نازا)
- دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران • اسد سیف
- افسون‌زدایی از افسانه‌ها؛ نقد و متن‌شناسی رمان‌های معاصر ایران • جواد پویان
- مروری بر حملات اسکندر، اعراب و مغول به ایران و سقوط سلسله‌های هخامنشی، ساسانی و خوارزمشاهی • گردآورنده: فریدون قاسمی
- واکاوی نقد ادبی فمینیستی در ادبیات زنان ایران (مجموعه‌ی مقالات) • آزاده دواچی
- رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) • به کوشش باقر مؤمنی
- در همسایگی مترجم (گفت‌وگو با سروش حبیبی) • نیلوفر دهنی
- سایه‌های سوشینانت (منجی‌گرایی در فرهنگ خودی) • س. سیفی
- ادبیات و حقیقت (درباره آثار سینمایی و ادبی عتیق رحیمی، برنده افغان جایزه گنکور) • نیلوفر دهنی
- کتابی برای کتاب‌ها • اسد سیف
- آیین‌های روسپیگری و روسپیگری آیینی • س. سیفی
- ایران و اقوامش: جنبش ملی بلوچ • محمدحسن حسین‌نژاد
- چهره‌ای از شاه (زندگانی، ویژگی‌های اخلاقی و کشورداری محمدرضا شاه پهلوی) • هوشنگ عامری
- غرور و مبارزه‌ی زنان (تاریخ انجمن زنان فمینیست در نروژ از ۱۹۱۳) • الیزابت لونو، ترجمه‌ی مهدی اورند، متین باقرپور
- زنان مبارز ایران، از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی • بنفشه حجازی
- آن‌شی گائو، بودای پارسی • خسرو دهدشت‌حیدری (دوتسو ذنجی)
- کتاب سنج چهارم • رضا اغنمی (نقد و بررسی کتاب)
- جستارها در زبان و تاریخ فرهنگ پارسی • مسعود میرشاهی (نقد ادبی)
- خرافات به مثابه ایدئولوژی در سیاست ایرانیان از مجلسی تا احمدی‌نژاد • علی رهنما

تاریخ غریب، خاطرات شاه نادر کیانی • به کوشش مسعود میرشاهی
بانگ نوروزی در پرده واژه‌ها • مسعود میرشاهی
نور مایل و سایه‌ها • نسرین ترابی (مجموعه مقالات)
سرگذشت شعر پارسی از سنگ تا چاپ سنگی • محمود کویر

هنر مدرن، نقاشی و عکس

منظومه‌ی ناپیوند واله، گی • شعر-داستان از الهه رهرونی؛ نقاشی حبیب مرادی
سفر ایستار به دنیای زیرین • نجوا عرفانی
من آنجا پشت خورشیدم • منصور محمدی (مجموعه عکس از طبیعت کردستان)
تازبانہ بر باد • مژن مظفری
این است بدن من - مجموعه آثار هنر مفهومی • رضا رفیعی‌راد

کودک و نوجوان

دالی و آیینہ‌ی رازالود • خسرو کیان‌راد؛ تصویرگر: هاجر مرادی
بیژن و شیر زخمی • نیلوفر دهنی
نابغه‌ی کوچک • فریبا صدیقیم
لولو و جوجو • نرگس نمازکار

نمایشنامه

فیل‌ها تنها می‌میرند (نمایشنامه‌ای در سه پرده) • شهرام رحیمیان
ادبیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاها در-بین • گردآوری و ترجمه: مازیار
هنرخواه

طنز فارسی

لبخند از پشت سیم‌خاردار (داستانک‌های علیرضا رضایی) • به کوشش: هوشنگ
اسدی
قلیم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثار پرویز شاپور) • به انتخاب: کامیار شاپور،
فرناز تبریزی

خاطرات

در راه طوفان • ابوالفضل قاسمی

میان دو دنیا (خاطراتی از سه سال اسارت در سلول‌های انفرادی قرارگاه اشرف)
• رضا گوران

من به روشنی اندیشیده‌ام، من به صبح... • عباس منشی‌رودسری؛ به کوشش
بانو صابری

گذر عمر (خاطرات یک پرستار) • فرزانه جامعی

هی دلم می‌خواهد بخوابم • مهشید جهانبخش

زخم‌های بی‌التیام (خاطرات فرشته‌هدایتی) • فرشته‌خلج هدایتی

آرزوهای کال (در سه جلد) • فرانک مستوفی

روزی که پیر شدم • نوشابه امیری

مالا (در دو جلد) • محمد خوش‌ذوق

کتاب‌های عربی

باربودا (مجموعه قصص قصیره) • سییده زمانی، ترجمه‌ها: علی حسین نجاد
أحدهم يفكرُ بماءٍ أعمق • حمزه کوتی

Novels

The Legend of the Passageways of the Sandstruck Villa • Written by
Donya Harifi, Translated by Arash Khoshsafta

Dog and The Long Winter • Written by Shahrnush Parsipur, Translated
by Shokufeh Kavani

Tales of Iran • Feridon Rashidi

Sharia Law Shakespeare • Feridon Rashidi

The Mice and the Cat and Other Stories • Feridon Rashidi

The Outcast • Feridon Rashidi

Half Eaten Biscuit • Banafsheh Hajazi

The Individuals Revolution • Amir Heidari

Uneducated Diary by A Minded Man • Matin Zoormad

Poetry

Unfinished Today (A collection of 50 years contemporary Iranian
poetry) • Translated by Roozhin Nazari, Kaveh Jalali



MEHRI PUBLICATION

Novel * 47

From the Moon to the Well

Hossein Atashparvar

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-914165-77-1 |
| First Edition. 188 pages | Printed in the United
Kingdom, 2020 |

|Book Design: Mehri Studio |
|Cover Design: Lale Atashparvar |

Copyright © Hossein Atashparvar.
© 2020 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



The Divine Kiss ● Carolyn Mary Kleefeld, Translated by: Sepideh Zamani

Another Season ● Freydoun Farokhzad, Translated by Nima Mina (German and English)

Drama

The Others ● M. Chitsazan

Perhaps Love ● Mark Hill

Research - History

The Right to Primary Education for Children with Disabilities in Iran ● Parastoo Fatemi

The Forgotten Conquerors (Tales from the castle of the moat) ● George Sfougaras

Kings, Whores And Children: Passing Notes On Ancient Iran And The World That We Live In ● Touraj Daryae

Memoir

The Trouble Maker ● Mike Payami

Persian Letters ● Mehrdad Rafiee

Children's Books

Dalí und der geheimnisvolle Spiegel ● Khosro Kiyanrad \ Translated by Sarah Kiyanrad \ Illustrated by Hajar Moradi

Where is My Home? ● Hajar Moradi

I Am My Brother, I Am Not My Brother ● Alireza Mahadavi-Hezaveh \ Translated by Arash Khoshsafa \ Illustrated by Fatemeht Takht-Keshian

My Doll ● Fariba Sedighim

The Padlock ● Ana Luisa Tejada \ Illustrated by Nazli Tahvili

Who Is the Strongest? ● Feridon Rashidi \ Illustrated by Sahar Haghgoo

Charli in the Forest ● Rasheell Barikzai

Baby Grandma ● Shiva Karimi

Namaki and the Giant ● Ellie I. Beykzadeh

From the Moon to the Well

By:

Hossein Atashparvar

www.mehripublication.com

ماه در مشهد آتش گرفته است و می‌سوزد. صدای آژیرهای سرخ آتش‌نشان‌ها، تمام خیابان‌های سرد شهر را به هم ریخته است و رو به آسمان پارس می‌کند. مردم به پشت بام‌ها می‌روند تا به آسمان که نارنجی می‌سوزد، نگاه کنند. کسی نمی‌داند که ماه در شهرهای دیگر هم آتش گرفته است یا نه.

از کناره‌های ماه، آتش، نارنجی شُره می‌کند و مثل آبشار به زمین می‌ریزد اما کسی نمی‌سوزد. مشهد، به رنگ نارنجی، روشن است و دیگر لازم نیست در کوچه‌ها و خیابان‌ها کسی چراغ روشن کند.

آتش‌نشان‌ها به آسمان نردبان گذاشته‌اند و از آن بالا می‌روند تا ماه را خاموش کنند. هرچه بالاتر می‌روند، ماه دورتر می‌شود. مردم در خیابان‌ها به دنبال ماه نارنجی می‌دوند. آن را به هم نشان می‌دهند و هورا می‌کشند: چه رنگ قشنگی

تمام مشهد با نارنجی متمایل به زرد، روشن است.

شهرداری محترم منطقه ۲۱

خواهشمند است نسبت به صدور مجوز جهت ساختمان یا استراکچر داستان این جانب در ششصد صفحه واقع در مشهد بلوار فردوسی. آپارتمان‌های مرتفع. بلوک ۹۸ واحد ۲۳ به نام این جانب اقدام مقتضی مبذول فرمایید.

لازم به ذکر است که یک نسخه از استراکچر و پلان‌های مختلف داستان فوق ضمیمه می‌باشد.

با تقدیم احترامات فائقه

حسین آتش پرور



www.mehripublication.com